کتاب لغات الفرس

بدان اصلحک الله که هرچند تفاوت در السنه و اختلاف در لغات
بیش از انست که ذهن هیچ آفریده محیط ان تواند شد و حافظهٔ
هیچ آدمی ادراک مجموع ان تواند کرد فاما لغتی که در تصنیف و تالیف
و تألیف صنایع فضلا و عقلا را بدان احتیاج است و میان علما و حکما
متداولست دو است لغت عرب و دری و لغت عرب را
معیاری معول علیه و مقیاسی مرجوع الیه هست که اگر در ترکیب ان
خطی واقع شود بدان رجوع توان کرد اما لغت فرس را که نه
میزانی و نه مصدری دارد که در سقم و صحت ان بران تشبث کنند
واجب بود اگر امثالی نمودن و تمثالی بستن که در تقریر و تحریر ان

ارباب کلام و اصحاب بیان را اعتماد و اعتضادی باشد و بیش
ازین اسپاتذهٔ اشعار و براسمهٔ اخبار درین باب مطولات
و مختصرات نوشته اند و هر لغتی را از کلام قدما استشهادی
آورده اما از ان استشهادات صحیح و منکر ان معلوم نمیشود
بواسطهٔ انک بمجرد یک بیت که باستشهاد لغتی ایراد کنند کیفیت
حروف و کمیت حرکات ثلثه در ان محقق نمیشود اما اگر ابیات
متعدد و قوافی مکرر شود التباس و اختلاف در حروف
و حرکات مرتفع شود بنا برین مقدمه چون در تألیف این مجموعه
شروع رفت و در فن عروض و قوافی و بدایع انچه مالابدان بود
بیمن دولت روز افزون و اقبال القاب همایون این پادشاه
کامران و این کامکار سلطان نشان وارث ملک سلیمان خرد
جوانبخت شاه جهانبخش المستغنی عن الاطناب فی الالقاب
ظل الله فی الارضین جمال الحق والدنیا والدین شرف الاسلام

و غیاث المسلمین خلد الله ملکه و دولته ساخته و پرداخته شد و چون
از جملهٔ جملهٔ بلاغت و براعت التماس کرد که در تحقیق لغت فرس
که بیشتر از جلهٔ فضل از جلیه آن عاطل اند ورقی چند می باید نوشت
تا این مجموعه کتابی باشد که مرجع شعرا و فاضل را بدان احتیاج باشد
درین مجموعه درج باشد و الحق اصحاب نظم و نثر را دستور ر[ا]
معتبر و دستگیری ناگذر باشد و چون ذکر جمیل این پادشاه وسیع جهانگیر
این گیتی پناه عالم نورد کرد و ایجاب ملتمس او را رحمت بسیار
کشیدم و از دواوین شعرا متقدم و سایر مستعملان این مختصر
در لغت فرس جمع کرده و آنچه متقدمان هر لغتی را بیتی استشهاد
آورده اند این بندهٔ کمینه مجموع آن لغات را قصاید و مقطعات
ساخت و ابیات آنرا بنام یا لقب و یا کنیت این حضرت کریم و
فرمان فرمای هفت اقلیم موشح کرده اند چنانک ارباب فضل و اصحاب
نظم را دستوری محتاج الیه و مستندی معتمد علیه است امید دارد

که ملحوظ نظر عنایت ارباب بلاغت گردد ان شاء الله تعالی

باب الالف

آپا: دهان دره باشد که از ملالت یا از غلبهٔ خواب باشد آبا دیگر باشد باشد چنانک گویند شیر آپا مهر آسا آفرسپتا کلمه ایست مرکب از آفد که شگفت باشد و ستا که آن ستایش باشد آپستا تفسیر زند است و زند و پازند دو کتابست از صحف ابراهیم شیدا دیوانه باشد آوا آواز باشد و هزار دستان را هزار آوا بدین اعتبار گویند بتا یعنی یکبار رخشا رخشنده باشد کیا مرزبان باشد کیا دیگر چهار طبایع گویند ترا دیواری باشد عظیم سخت و بلند که پیش کسی یا چیزی بکشند باژ خراج باشد که حاکم ملکی با پادشاه فرستد پروا فراغت باشد و سراسیمه را ناپروا گویند دروا آویخته باشد خارا سنگ صلب باشد که هیچ چیز بدان کار نکند و جنسی از جامها هست که آنرا خارا گویند روهینا شمشیر گوهردار را گویند سروا حدیث و افسانه را

گویند سما پردان باشد فرجا فراخنای چیزی باشد کفا
سخت دریغ باشد که بکسی رسد کاما ابله و بی عقل را گویند کرا شکا
جهار پایان و گوسپندان باشد کمرا دیگر طاق خانه را گویند کزبا
جنسی از زیواس باشد کندا فیلسوف و دانا باشد قسطا پر لوفا
بوده است و ایشان دو حکیم بوده اند از یونان مانا و سمانا
پنداری بود مردا فال نیک بود مرغوا فال بد باشد نیا پدر پدر
یا پدر مادر باشد دالا بزرگ بود بتذرو بلند همت ویدا گم شده
باشد چنانک گویند ویدکردم یعنی در انداختم مثال لمؤلفه

چو گشت کام من از اهتمام بخت روا　　چو گشت اخترم از اوج خرمی رخشا
ازان سپس که کشیدم بسی تب اندوه　　ز فرط خواب ملالت زدم بسی آسا
شفیق گشت زمانه بجز اغلام صفت　　رفیق گشت سعادت مرا مرید آسا
بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا　　که جمله بندگی شاه راست اندر با
کند بیان معانی شه مطاردی او　　بدان مثال که الفاظ زند را اپستا

اگر معانی غراکش چهره بنماید　　شود چو وامق زاوش آسمان شیدا
سزد که اهل هنر چون هزار آوا ایز　　برآورند بتحسین آن هزار آوا
ریاض برکل معنیش جز بمدحت شاه　　زهی حدایق سحر و بدایعش تو بتا
شکوه تخت کیان وارث ممالک جم　　که تاج و مرز کیا زاشهنشه است و کیا
جهان پناهی و شاهی که مثل او نا　　ز اختران نجوم و ز امتزاج کیا
محیط مرکز دولت جمال دنیی و دین　　که سد عدلش یاجوج فتنه راست ترا
ملاذ داور اسلام شیخ ابواسحاق　　که شاه هند فرستد سوی جنابش سا
پناه ملک سلیمان شهنشه ایران　　که آسمان ز معالی اوست ناپروا
خدایگانی و شاهنشهی که دشمن او　　ز غم همیشه بیک تار مو بود در وا
چنان شدست باحسان و معدلت مشغول　　که نیستش نفسی در جهان بکس پروا
بمین کنیت و نامش اگر سوال کند　　زلال خضر گشاید ز خاره و از خارا
ز عکس رنگ رخ دشمنان تو در جنگ　　چو کهربا بدرخشد گهر ز رو هینا
کدام بنده که از انعام عام او تنها　　هزار بدره دینار در زمه خارا

بود موید طبعم همیشه روح القدس | از آنکه باشد طبعم همیشه شاه بستا
علو پایه قدرش از آن بلندتر است | که فکر همچو منی اندر آن کند سودا
ایا شهی که بهنگام کینه بیلک تو | کند ز سینه و پهلوی خصم کشش و شغا
بود چو چشمه سوزن بچشم اعدا تنگ | ز بس بلا و محن عالمی بدین فرخا
جهان بحکم تو گشت آنچنان که ممکن نیست | گر بر دلی بود از جور روزگار گغا
بر سخاوت تو هست بحر و کان ممسک | بر کفایت تو عقل کل کانا
تو قهرمان جهانی و دین و دنیا نیست | ز جاه و پایه تو بر سر فلک گرا
اگر ز ابر کفت رشحه بدی در ابر | بدی ز برجد و پیروزه پیکر گزبا
خدایگانا در عهد تو که باقی باد | رواج دانش و فضل است و قیمت کتا
بدین کتاب ترا منتیست بر فضلا | که نیست بر حکما و زمانه مسطا
نگشت هیچ سخن در بگرد این معنی | منم که جامع این چار فن شدم تنها
بجای بنده همان کن که با افاضل عصر | تو کرده و بزرگ کرده است و جد و نیا
بفال نیک نهادم اساس این خدمت | چنان مکن که مرا مرغوا شود پروا

من این بگفتم و تسلیم کردم این گنج | حواله کردم کارم بهمت والا
همیشه تا بود آثار اهرمن پنهان | مدام تا بود اشخاص آدمی پیدا
چو نسل آدمیان باد دولت تو باقی | چو شخص اهرمنان باد دشمنت دیدا

هویدا چیزی باشد پیدا و روشن شکیبا صبور و آرمیده باشد کبیتا ناطف باشد که ازا حویجی گویند جلیپا صلیب باشد که ترسایان دارند کیانا مثل کیا باشد که معنی چهار طبایع دارد نغوشا مذهبیست از مذهب گبران همانا مثل مانا باشد و فرق میان ایشان آنست که همانا بتحقیق نزدیکتر از مانا باشد امثله

المولفه فی مدحه خلد الله ملکه — شعر

ای خسروی که باشد اسرار چرخ و انجم | بر لوح خاطر تو چون نور خور هویدا
بی تو چگونه باشد آرام ملک و دولت | هرگز نتواند گر جان بود شکیبا
در شرب آب جسم دشمنت پالوده گرده | گر گوز و کنجد غم سازد در اکبیتا
محمود غزنوی سان از بهر دین احمد | زنارها گسستی بشکسته چلیپا

تو وارث کیانی برخاست از بهیت ضدیتی که بودی در خلعت کیانا
از بس که کبر دکافر در راه حق گشتی در روم و هند وارمن منسوخ شد نقوشا
از قاف تا بقاف مامور حکم کرد ما ناکه گرده ایدون نزدیک شد همانا

نوا پنج معنی دارد اول توانگری و ساز کارست دوم سپاهست
سیوم ساز خنیاگر است که آنرا زنند چهارم پرده ایست از پردهای
موسیقی پنجم کردیست که بعضی رهن گویند مثال هر پنج از
از سخن متقدمان اول معروفی گوید امثله

آن رفتن و آمدن کجا شد کاری بنوا چه بی نوا شد

دوم فردوسی فرماید شعر

جهان چون بباید بپازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها

سیوم منوچهری گوید نظم

نوای نوای ترک خوب نوآیین در آورد در صبر من بی نوایی

چهارم عنصری گوید شعر

بره راهوی گرچه بجد زدم نوا در حجاز و نوا یافتم

پنجم خفاف گوید شعر

تا دلم نزد زلف او نواست بنوا نیست هیچ کار مرا

آشنا شناور باشد در آب
ارده و ارده‌ها معروفست کیمیا حیلت باشد با عقل صحیحه
گرده سیخی باشد که مرغ یا کباب بران کباب کنند امثله

ای شهریار ملک کیان در پناه تو بشکسته جان و مان هنر با نوا بود
شد زار او کار خصمت و در کار زار او سهم تراجه حاجت خیل و نوا بود
زهره که میر مجلس بزم سپهر اوست در جنب مطربانت ز سیل نوا
از پرده‌ها ملایم دلهای دوستانت چون راهوی و راست حجاز و نوا
مداح حضرت تو که ملک بقا خرد او را دوام شاه ضمان و نوا
مر آشنا که کرده بیگانه با درت دایم در آب دیده و را آشنا
با تو کسی که بکبر هوا آورد خلاف سو بر تن از خلافش جوارده‌ها
با خصم اگر بپازی تا برکنی سرش آن نیز هم ز پردلی و کیمیا بود

هردل که در هوات نه جون مرغ پر بزند   جون مرغ نیم بسمل برکرد تابه

بابلاب بابا پایاب بن آب باشد

پاپاب دیکر طاقت و توانائی باشد تناب تر اشیدن آب

و پا لایش ان باشد اندک اندک زغاب مداد باشد که در دوات

کنند زهاب ان موضع باشد از جشمه که آب از انجا بر می جهد

شاداب سبز و تازه و تر باشد تاب جهار معنی دارد

اول فروغ و تابش افتاب و ماه باشد دوم کرمی و رنج باشد

سیوم بیج که در زلف و رسن افتد جهارم طاقت و توانائی

باشد سیماب جیوه باشد که بترکی زیبق کویند سراب زمین شوره ستان

باشد که در میانه روز از دور اب نماید شب تاب کرمیست

کوجک سبز که در شب تاریک جون پاره اتش نماید کوداب

دکوشاب دوشاب را کویند غاب سخن بیهوده باشد و باز

ماندهٔ آش در بن کاسه غاب کویند ناب خالص باشد

ووندان

و دندان بزرک فیل و کراز را ناب کویند ابشله

مجموع شعر فی مدحه خلد الله ملکه و دولته

خدایکان جهان افتاب خرخ خطاب   که مهر بخشش او اندید کس باباب

جمال دولت اسلام شیخ ابو اسحاق   که جرخ را بوده زیر ران او پاپاب

خدایکا شنی و شاهی که جشمهٔ حیوان   غلام رشحهٔ کلکش بود بوقت پرتاب

حیات در ظلمات این زمان محقق شد   که نوک خامهٔ او جان همی دهد ز زغاب

بنان او خضر و خامه اش حیات روان   مداد او ظلمات و دوات او ست زهاب

ایا شهی که بود سال و ماه کلبن بخت   ز آب کوهر تیغ تو تازه و شاداب

تو افتاب جهانی و سایهٔ یزدان   بر اسمان مه و خور را بود ز رای تو تاب

بود بروز وغا همجو پیکر بهرام   ز تیغ تیز تو جان عدوت در شب تاب

جهان ز معدلتت راستی کرفت امور   که باز شد ز سر زلف ماه رویان تاب

محیط با تو بر وز عطا نکیرد پایه   سپهر با تو بهنکام کین ندارد تاب

اکر مهابت تو بانک بر زمانه زند   ز بیم در دل کان منعقد شود سیماب

زبیر با سباب دگر ز سرگرانت بحکّ — سراب گرد چون پشه بشپه بهجو سراب

ببین چگونه بود تیره چشم دشمن تو — که روشنایی او باشد از رخ شب تاب

بنگر که چون بود احوال عیش آن بدبخت — که شهد فایق او شد ز زاد و قی گوذاب

هران سخن که نه در مدح حضرت تو بود — بود بنزد بزرگان روزگار چو غاب

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود — ز خوان نعمت و احسان تو نثار و غاب

همیشه تا که نگویند ناب را مغشوش — مدام تا که بود پیل را توان ارتاب

ز تاب در دل خصم تو باد دایم خار — ز فتح برکف ارباب دولتت می ناب

بوب ببساط و فرش باشد که خانه بدان بیارایند بکوب

ریچالیست که از کوز مغز و شیر سازند و ترش باشد امثله

فی مدحه لمولفه شعر

صحن سپهر کویی بزم شه جهان شد — بر جیس و مهر و ماهش چون بوب می‌نماید

بر دشمن در او شد دو ریته و زغم — لوزینه در مذاقش تیکوب می‌نماید

زیب نیکویی و زیبایی باشد

آسیب چون دو کس بهم رسند و دوش بر دوش هم زنند یا پهلو

بر پهلوان زدن را آسیب گویند شیب و تیب سرگشته و مدهوش

را گویند ریب گرگی باشد نهیب ترس و بیم باشد فریب عشوه باشد

نکیب بمعنی پیچ آید و کیب پیچیدن است امثله

تخت شهی ز پای شهنشه جمال دین — چون رفرف از وجود نبی یافتست زیب

آصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود — با رای و فطنت تو ورا شیب دان و ریب

طبع فلک بعهد تو زان گونه راست شد — کز قامتش نشد حدب از عادتش ورب

امروز با زمانه نصیحت همی کند — کین عهد راستیست رخ از راستی نکیب

ایام عدل خسرو رستم مهابتست — نه روز کار زرق و فسوس است با فریب

چشم شه ار بچشم سیاست نظر کند — گردد جواب زهرهٔ مریخ از نهیب

مثال آسیب

زدند پهلو بر هم سپهر و قدرت شاه — اگر نه گشت تن آسمان از آن آسیب

شیب بحرکت معروف غیر امالت رشته تازیانه باشد مثال

با اسب شاه برق چه باشد که شرق و غرب — گامی بود بپایش بی دست برد شیب

غرب دانه انگور باشد مثال

از دست میر تیغ سحاب ار نمی برد | لعل و عقیق روید در زر بجای عرب
ور از سماتیلش ببرد و مهر شه | خلق و کرم نشاند برجای نحل و عجب

مرتب چوبی باشد بزرگ که بام خانه بدان پوشانند امثله

ابواسحق ار زرین کند گیش اسب | کند خرد بام فلک را فرسب

کبب اندرون زنخ باشد یعنی اطراف دهان جلب زنی
فاحشه باشد امثله

کند دعای شه کامران ابواسحاق | دل خلایق در سینه و دهان در کبب
کسی که یک سر مو از هواش بر گردد | یقین که مادر او زاینده ست و زنش جلب

باب تا

کات شهریست در ماوراالنهر کلات دزی بود بر پشته یا قلعهٔ خراب مثال

شیخ ابواسحاق اگر ملک او کمتر کلات | بر ممالک فخر دارد خاصه بر کوکنج و کات

لت لخت بود یعنی عمود که آلت جنگست لت دیگر پارهٔ باشد لت کتان یعنی پارهٔ کتان و گویند
لت لت یعنی پاره پاره ست آهار چو لاهه باشد و بتازی نیز آهار را

بت میگویند کت تختی باشد که پادشاهان همه بران نشینند

امثله

جمال دنیی و دین آنکه در زمان مصاف | حدیث سلطنت او اگر بهند برند
دهد بخون عدو تار و پود او را بت | شهان هند بیکایک در او فشد از کت
بر زم خصم چه حاجت در آهنین و لت | بحرمه حرمه دهد جامه گنج گنج طلا آ
به بدره بدره دهد وقت جود یا کت

فرتوت پیر و خرف باشد جبغوت حشو میان بالش و لحاف باشد

امثله فی مدحه

سفیه آفاق شیخ ابواسحاق | عقل بارای او بود فرتوت
در خرابات ریش خصمانش | کشته در زیر فحکان جبغوت

عنت مردم ابله را گویند رت تهی باشد از پوشش چنانکه برهنه

امثله

هست بارای شیخ ابواسحاق | تیر کردن زرای و دانش عنت
تیغ سرتا بپر کرد زان شد | که بکین چو او شد رت

کبت مگس انگبین باشد

امثله لمولفه فی مدحه خلد ملکه

اعظم جمال دنیی و دین شاه کامکار
کاعدای او کمند بر بتت زاحیل ببت

بهر دل و دشمن در کار دشمنش
دارد مدام در دم و دم نوش نیش کبت

الحت طمع باشد **لخت** چیزی انداختن باشد **لت** عمود باشد که در جنگ بکار برند **ملخت** جرم موزه و کفش باشد **رخت** بار و بنه و اقمشه باشد

امثله فی مدحه

یگانه شیخ ابو اسحاق شاهی
که انس و جان بدو دارند الحت

بجز وی کیست کاندر پادشاهی
بعدل و داد نام نیک الخت

بلحتی مکرت آن اید زر ایش
که ناید از دو صد کوپال و از لت

صبا پیکیست از درگاه صیتش
ادیم خاک داد نش بهم لخت

بزیر سایه بان دولت او
سعادت سر نهاده کرد یار رخت

آهخت یعنی تیغ بر کشید و آهختن تیغ و کارد و غیره بر کشیدن باشد **پرهخت** یعنی او را ادب کرد و پرهختن کسی را ادب کردن باشد

ابواسحاق

ابو اسحاق سلطانی که در رزم
جو کینش تیغ بی باکی بر آهخت

لسان هندوان ترک فلک را
بچوب کین بمالید و بپرهخت

مرت تان جامه باشد **حرت** و **مرت** پراکنده و بزیان آمده باشد

امثله

کسوت عمر ابو اسحاق را
هست از نسج ابد سم پود و مرت

بد سگال نیک خواهش تار و مال
نیک خواه بد سگالش حرت و مرت

آب خوست جزیره را گویند که در میان دریا باشد **پای خوست** چیزی بپای کوفته باشد **حمست** گوهری باشد از گوهرها که رنگ کبود داشته باشد و بعرخی زند داز گوهرهای مزد مایه است **تبت** بمعنی تاد گویند **کبت** زهر باشد

امثله

ز دریای تعظیم شاه کریم
بود سفت کردون نگین آب خوست

ابو سحق آن شاه عادل که شد
پای علوش زحل پای خوست

اگر شهد فایق خورد دشمنش
بود بر مذاقش بسان کبت

بچشم نوالش زبی قیمتی

چه یاقوت و لعل و چه شبنم و چه جست — یقین شد که کرد کار سست او
بود جان خصمش تباه و تبست

انفست پردهٔ عنکبوت باشد

پست کوتاه و با زمین یکسان را گویند **فرجست** گیاهی باشد که بهاران پایان دهند **پرکست** بمعنی معاذ الله گویند که در موضع انکار باشد

مشت چهار معنی دارد اول دام ماهی دوم جایی که گرفتن تر باشد از انگشت بزرگ سیوم نیش قصادان را گویند چهارم شمار باشد **فرهست** جادویی باشد **کست** زشت باشد **رست** رسته باشد یعنی صف که برکشند

امثله

شهنشاهی که خیط شمس گردون — بود بر طاق ایوان وی انفست
جمال الدین ابواسحاق کامد — بقدرش علو آسمان پست
برای دشمنان کار طبعش — ز تشمیم حنظل آرد دیم پرجست
کسی چون او نبود در ملک هیهات — شهی چون او نبود در دهر پرکست
بعهد دولت او دزد و ظالم — ببان ماهی انداختاده در شست

بدرزد

بدرزد در زمان بر آسمان تیر — بکمتر تیر گویی کشاید از شست
چو قصادان رگ جان حسودش — فلک بکشاد از آن زهر آب چون شست
چه غم از کید دشمن جاه او را — پیمبر را چه از نیرنگ و فرهست
اگر مثال ماهی نماه گردد — نبرد صورة یوسف بود کست
همیشه تا که باشد سرو و سوسن — ببستان برکشیده هر یکی رست
حساب عمر خضر و باد چندان — که اید از کسور رشش شست در شست

جست چالاک باشد **اُست** سرین باشد **امثله**

چرخ در مهر شیخ ابواسحاق — چون میانرا ببست چابک و جست
از پی افتخار حشمت خویش — تیر را داغ شه نهاد بر است

بیخشت چیزی را گویند که بیکبار از بیخ برکنده باشند **خرخشت** معصره باشد یعنی جایی که در آن انگور بپای بزنند تا شیره از آن بگیرند **زردشت** و **زرداشت** و **زردهشت** یکیست و بزرین الاماند در ملت ابراهیم علیه السلام **امثله**

ابواسحاق آن شاهی که رستم براد پیش او از ترس انگشت
جنان بنیاد ظلم از کشور خویش بفرمان الهی کرد بجشت
که هر عصر کس بر فرق انگور نیارد زد لگد در هیچ خرخشت
ببین تا چون توان در ملک او کرد حدیث مذهب برزین و زردشت

زفت بخیل و هیچ باشد گشفت پریشان کردن باشد و گشفته پریشان باشد مثال

باعطای شیخ ابواسحاق راد بحر و کان ممسک شمارد ابر زفت
عدل او تا غایتی باشد که باد طرهٔ شمشاد نتواند کشفت

جفت دجفد خمیده باشد کفت کفته ترکیده باشد ثفت و ثفته کرم شده باشد امثله

جمال الدین ابواسحاق کز غم دل بدخواه جانش کفته باشد
بدرگاهش همی خواهد که ماند فلک چون پسته تنج زان جفته باشد
تن ظلم و دل ظالم بعهدش چو مس در کورهٔ غم ثفته باشد

زربفت جامه را گویند که از زر و ابریشم درخته دبافته باشند

زفت فربه بغایت باشد امثله فی مدحه

خسرو پس دار سحرها دعای خسرو کو که تاج لعل سری و لپاچهٔ زربفت
بد و بزیر رکابش جواب تا زنان مباش درس حکمش چو کاو کاهل زفت

شگفت عجیب باشد گرفت جرم باشد که کسی را بدان بگیرند امثله

ای تا بآدم از پدران شاه و ملکدار شاهی و ملک داری نبود ز تو شگفت
تو همچو آفتابی و بدخواه شب نبود بر آفتاب ز خصمی او گرفت

باب جیم

درتاج پنیرک باشد دان گیاهی سبز است گرد که هر طرف که آفتاب گردد او با آفتاب گردد و او را در عراق تو له گویند علیواج زغن را گویند آماج نشانه تیر باشد تاراج غارت باشد امثله

جم قدر جمال الحق والدین که سعادت از مهر بود با او همچون خور درتاج
پیوسته همای ظفر و فتح نشست بر کنگرهٔ قصر جلالش چو علیواج
هر تیر که از شست قضا و قدر آید پیش تن بدخواه شهنشه بود آماج

تا جار پس حکمش ملک ملک کیان شد   برخاست بیک ره سخن غارة و تاراج

کاج سیلی باشد که بر پس سر مردم زنند مردم منند. کاج دیگر درخت
مشهور است کاج دیگر بمعنی یا لیت است تلاج بابک و مشعله باشد

امثله فی مدحه   ز انتعام شیخ ابو اسحاق رفت

از جهان ظلم و تعدی خورده کاج   از تف محنت دل بدخواه او
شاخ شاخ آمد بسان جوز کاج   شهریاری ملک بخشش همچو او
کاج بودی در همه آفاق کاج   نیست ممکن در همایون عهد او
گر کسی در ملک برخیزد تلاج

خوج آن پارهٔ گوشت باشد که
بر سر خروس رسته است کوج جعد باشد که در دیبا انها باشد
لوج احول باشد. ملوج قومی اند از ترکان که عظیم بی عقل باشند

امثله   هر خروسی که بجز مدح شهنشه خواند

بامدادان ز شرف بر فلکش ساید خوج   در همای از نظر دولت او در افتد
شوم و ویرانه نشین گرده مانند کوج   هر که در ملک بشاهیش نه یکتا بیند

بود از کوری ان بدنگر لوج ملوج. اخشیج ضد باشد و چهار طبایع را
بدان سبب اخشیجان گویند. کالیج انگشت کوچک باشد که بعربی
الخنصر گویند. غلغلیج دغدغه باشد و آنچنان باشد که کسی را
بغل یا زیر پای بخارند تا او بخندد در افتد. کیج احمق و سرگشته
باشد و معجب و خویشتن ستای را نیز گویند. بازیج ریسمانی
باشد که روز نوروز از بام در آویزند تا بران نشینند و در هوا
آیند و روند و در کرمان انرا کواجو گویند و در اصفهان چنچل
خوانند.

امثله   عالم از عدل ابو اسحق گشتست ایغنان

گر جهان برخاست رسم گفت و گوی اخشیج   چون باستحقاق شاهی ممالک ذات اوست
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کالیج   ای فلک با رفعت و تعظیم تو چون خاک پست
دی خرد با دانش و تدبیر تو معتوه و کیج   دیدهٔ بدخواه ملکت دایما پر گریه باد
تا که بی سگ طعلکا زاخنه ار غلغلیج   این در عدل و استقامت در هوای ملک تو
باد چون بازیکنان بازی کنان بر بازیج

وادیج جایی باشد که انگور رسته باشد.

دریچ آستانهٔ خانه باشد بسیچ ساز کارها باشد امثله در مدح حضرت

بنام خسرو اگر تاک رز نشاند مرد　　بجای خوشه همه لعل ابدار داد بیچ
ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد　　چو هست کیوان صد پایه زیرش از دریچ
به خیل و لشکر عدت چه حاجتست او را　　که ملک گیری او را خدای کرد بسیچ

اکج قلابی بود بر سر چوبی که فقاعیان بدان یخ در یخچال اندازند
نج لگد باشد مج نام راوی رودکی است بیچ راست کردن
علم یا نیزه باشد یا چیزی که بدان ماند یج اندرون دهان باشد مثال

جم قدر جمال الحق والدین که سعادت　　از نیزهٔ او کرد علمهای ظفر بیچ
کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز　　زاتش زنش قدرهٔ بی زحمت اکج
گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک　　در هم شکند طارم افلاک بیک لج
تا مدحت او گفتی و خواندی ز شرف گو　　استاد سخن رودکی و راوی او مج
بی مدحت او هر که دهان باز گشاید　　دندانش کند چرخ برون یک یک از یج

غارج صبوحی باشد و غارجی شرابی باشد که در صبوح خورند

امثله شهنشاهی که او را داد ایام بیت

بسوی عالم علوی معارج　　مدامی غارجی از جام دولت
در اندازه دلش سکام غارج

بنانج شخصی است که دو زن داشته باشد آن زنان را بنانج گویند کولانج حلوایی باشد که از آن لابو لا خوانند امثله

نقاب پا زد با خصم شیخ ابو اسحاق　　بران صفت که نپا زد بنانج پیش بنانج
ز خوان نعمت او آز چارپهلو شد　　ز بس که خورد اباها و قلیه و کولانج

بجبج دو معنی دارد یکی سخنی باشد که مردم در پوشیدگی بر سبیل مجمجه گویند و دیگران لغطیست که شبانان بدان بز را آواز دهند و خوانند امثله

در رستهٔ انصاف جمال الحق والدین　　هرگز سخن ظلم نگویند به بجبج
از معدلتش گرگ و شبان همچو شبانان　　خوانند بزکان گله را جمله به بج بج

پخج چیزی را گویند که بر زمین پهن شده باشد فرخج صورتی باشد عظیم زشت کلخج چرک باشد که بر دست و پا و جامه نشیند

زنج زاج سیاه باشد که بدان مداد کنند و رنگهای سیاه نجح
گیاهی باشد که خاک بدان روبند مثال جاروب امثله

روز پیکار شیخ ابو اسحاق | سزد دشمن بگرز نجح کند
تا کند بارگاه او جاروب | دشمن خویش بهر نجح کند

دشمن از عیب او کند چه عجب | عیب خوبان همه مزنج کند
پر کلج است خصم ازان تیغش | بزبان دفع آن کلج کند

برزخ دشمنش که چون مار است | هیبت شاه کار لجلج کند

ارج قدر و قیمت و زیبایی باشد مرج مرز باشد امثله

ابو اسحق دارای دوران که چرخ | سعادت در احوال او کرد درج
ازو یافت تخت شهی فر و زیب | ازو یافت تاج کیان جاه و ارج

ز مهرش مبادا تهی هیچ دل | ز فرمانش خالی مبادا یج مرج

غنج شمشیر آبدار باشد برجخج گرانی و ثقلی باشد که در خواب
بر مردم افتد که بیم هلاک باشد و از ابتازی کابوس خوانند

ثلج

بلغ لب شتر و اب سطبر را گویند که از بینی زود و کسی که بخشم رود
گویند بلغ فرو گذاشته است بفج خربزه نارسیده باشد
نغنغ کسی باشد که در وقت سخن گفتن آب از دهانش میرود امثله

ابو اسحاق بهر دفع دشمن | همی تا برکشید دست آن کنون غنغ
جهان در خواب شد ظلم از نهیبش | که پنداری در او بگرفت برجخج

ستم را سرزنش میکرد عدلش | که خوردست از فلان پالیز کی بفج
ستم راه عدم پرسان همی رفت | فرو هشته ز بیمش چون شتر لفج

بتک میرفت و خون از دیده میریخت | چنان کاب از دهان وقت سخن نغنغ

علفج زنبور سرخ باشد

امثله

ز بیم پشه نیارد زدن علفجی | به پالیز بی زبان بر هیچ سیفجی
فلج علق در باشد امثله

ایا شاهی که گر حکمت بجوا... | جهان ایمن شد از عدل تو آفاق
در قفل را دهد خاصیت ثلج | که برکند بدان از درها همه فلج

غلج گرهی باشد که آنرا ... آن

کشاد کلج سپد گرما با نان باشد که بدان پلیدی کشند امثله

شاها ترا بیی که دامن عمر ترا نجوم … با دامن ابد بیقا غلج کرده اند

حمامیان قهر پلیدی حادثات … از بهر ریش خصم تو در کلج کرده

نبج نم باشد نجح ونجه نقبی باشد که در زمین کنده باشند چون خانه

امثله … بدان رسید ایادی شیخ ابو اسحاق

که چشم ابر بود دایم از حیا پر نبج … ز بیم تیغ جهانگیر فتنه سوزش ظلم

برون نیارد سر گریبان ز گوشه نبج … دفنج راه باریک و دشوار

باشد اکنج امعای گوسفند را گویند که بگوشت و پیاز و غیره اگنده
باشد الفنج اندوختن باشد فرهنج ادب و عقل باشد بغنیج
ماری باشد که در باغها گرد د و هیج گزند کند ساروج مرغکی باشد کوچک
آهنج بمعنی کشیدن باشد بشغناهنج پاره آهن باشد سوراخ
بسیار در ان که زرگران بدان زر کشند تا باریک شود بسنج
پیچیدن و فراهم فشردن باشد غنج کرشمه و ناز باشد تفنج

نعمت و ناز و طرب باشد گنج دفینه باشد و گنج شایگان
دفینه باشد بسیار مال که پادشاهان نهاده باشند و گنج باد
آورد پرده ایست از پردهای موسیقی و گویند گنجی که بی رحمت
بدست آید سپنج عاریت باشد امثله فی مدحه

اگر خواهی که نبود در جهانت … بدل در غم بجان در رحمت و رنج

ره مقصد بود نزدیک و آسانت … نباشد دور و بی سامان و ترفنج

حضوری بر خوان گیتی هرچه خواهی … اباه و قلیه و حلوا و آگنج

هوای شیخ ابو اسحاق می ورز … بجز مهر وی از گیتی ما الفنج

جمال دین و دنیی آنکه دارد … عطا و فضل و رای و داد و فرهنج

دعا و مدح او را حرز خود ساز … که افعی با تو کم باشد ز بغنیج

چو عنقا دان ورا دشمن چو صعوه … چو شهباز ست او و خصم ساروج

شها گر پس قوی باشد حسودت … بشغناهنج تدبیرش در آهنج

کمش می زن بپای کین و می کش … کمش می کش بدست قهر و می بسنج

همیشه تا که خوب آید ز خوبان   دلال و ناز همچون شیده و غنج
بدولت بادی اندر دولت و جاه   بحشمت بادی اندر راحت و فنج
سپنج دهر را در خرمی ران   همی بر خور ز ملک و لشکر و گنج

کنج گوشه باشد منج مگس انگبین باشد فنج ده خایه باشد
لنج بیرون رخ را گویند فرنج کرداگرد دهان را گویند امثله

شاه اعظم جمال دین که کنند   اهل طاعت دعاش در هر کنج
اگر نه بر یاد او بهار خورد   انگبین زهر گردد اندر منج
انجنان مولعند در هیجا   دوستانش بجون دشمن فنج
که جو تشنه بر در کرم در آب   همه در خون نهند لنج و فرنج

ارنج بندگاه دست باشد میان ساعد و بازو لنج چیزها
از جایی بیرون کشیدن باشد سنج عنج سرین مردم و حیوانات
باشد زدنج عصب درود اگوسفند باشد که درهم نوردند و در
اصفهان آنرا سار خوانند کرنج شونیز باشد امثله

چه غم مملکت را که در دفع ظلم   شکسته است شاه آهنین تا ارنج
ابو سحق کز عدل او کس برنج   نیارد گرفتن ز کس تک برنج
چو رایش بود بعد ازین کو دگر   فلک مهر و مه را ز گردون بلنج
بعزمانش چو ان دانش و پری   همه داغ دارند بر شنج و غنج
بجا ایست خصمش که نزدیک او   چو لحم طیور است اکنون زدنج
بملایمی طبعش بود از بکا   ربا چون باغش بود از کرنج

اوج بلندی باشد امثله

حضیض در که او اوج فرقدان باشد   شهی که خاطر او نیک فرق دان باشد
که حکم او چو قضا در جهان روان باشد   جمال دنیی و دین است شیخ ابواسحاق

باب خا

تاخ درختیست سخت که آنرا سوزانند دراخ کسی را گویند که از بیماری
خلاص یافته و بصحت آمده باشد شاخ چوبهایی باشد که بدان
بام خانه بپوشانند و سرش از نشیب بیرون آمده باشد کاخ
کوشک باشد ناخ زر و سیم ناسره باشد و مردم دروی دون

سخت را نیز گویند جماخ کیسه باشد که سپاهیان شانه و سنگ
آتش زنه و هر چیز دران نهند و بزرگی آنرا قولتق گویند واخ کمان باشد
که بیقین سوی بند **امثله**

شهنشهیست که در مطبخ مکارم او | برند عود و قماری بجای هیمه تاخ
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق | که خصم او را بنود زر بجا درواخ
برای سقف بقایش فلک فرستد دام | فکند دیگر دبران راست از ابد سرشاخ
برای نزهت طبع مبارکش دایم | کند سعادت ترتیب باغ و حجره و کاخ
بصاع و دامن بخشد زر تمام عیار | زنیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ
بجای شانه و آتش زنه سپاهی او | کنند پر ز یواقیت کیسه و جمجاخ
کمان برم که بود ملک تا ابد ثابت | بصد دلیل مبرهن کمان من شد واخ

سنگ لاخ زمین سنگستان باشد
دیولاخ جایی باشد دور از آبادانی و مردم و لاخ بمعنی موضع است
یعنی موضع دیو و سنگ لاخ و دیو لاخ در قافیه بهم نشاید چنانکه
در فن قوافی شرح داده شده است دوخ گیاهی باشد نرم که

ازان

ازان حصیر بافند و نا بافته در مسجدها نیز اندازند کلوخ سوده
شوخ چرکست بر اندام شکوخ بسر در آمدن باشد کسی که پایش
بچیزی بر آید و بسر در آید گویند بشکوخید **امثله**

دایم حصیریان مه از مرغزار چرخ | از بهر خانقاه شهنشه برند دوخ
پر شوخ فتنه بود تن ملک پاک شست | عدلش بآب تیغ تن ملک را ز شوخ
ظلم از نهیب شاه جهان سخت میدود | کاندر عدم فتاد و شکوخیده از کلوخ

انجوخ روی و تن را گویند که چین گرفته باشد و درهم آمده **امثله**

سپهر گفت چو بخت شهنشهم دی روز | شنود عقل بدو گفت هان مگوای شوخ
که بخت شاه جوانست و جبهه اش شاداب | گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

نیخ آبی غلیظ باشد که بر مژه خشک شده باشد و انرا بتازی رمص
گویند نشیخ سجاده باشد سیخ چیزی راست باشد چون نیزه
و ستون و غیره **امثله**

زبس که خون رود از چشم خصم شاه بود | همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت نیخ
ز بیم محتسب قدر او نهد زهره

بجای چنگ و دف و جام مصحف و تسلیخ … بسعی شیخ بود تصر دین مشید از آن
که هست معدلتش چون ستون قوی و تسبیخ … **دخ** بمعنی خمیدن و کوشیدن

باشد **زخ** بانگ زار و حزین باشد **ازخ** چیزی باشد که از روی و اندام
مردم بر آید چون عدس و آنرا بتازی ثؤلول کویند **فلخ** انداز کارها
باشد **دخ** چرک باشد بر جامه **شخ** زمین سخت باشد در دامن کوه
کنخ کسک باشد یعنی پیوک **هیدخ** اسپ تند و جنگی باشد
نخ زیلوی رومی باشد **نخ** دیگر تار ریسمان باشد **امثله**

بگو کفت زکین کرز شیخ ابو اسحاق … اگر چه سختی و تندارت زنده ایستی نخ
ز بس عذاب که کردون دهد حسود ترا … همیشه بر فلک منتقمین بود در زخ
هر آن بصر که بخاک درش نشد روشن … بجای معقله نهند اندر و فلک آزخ
چو شیر و روغن آمیخته است با احسان … نه سخت روی و ترش بود همچو ترف و دوغ و شیخ
خدایگانا زان نهضت مبارک تو … بهشت عدن بر اعدات کشت چون دوزخ
بضبط ملک دکر ابتدای نهضت کن … که کارهای تو زان پس مبارکست و فلخ

تو آن شهی که بصابون عدل جامهٔ ملک … بشست حکم تو از شوخ ظلم یار و ریخ
ز بحر دست تو کر زانکه قطره بر دارد … بجای باران در بارد ابر بر که و شخ
کدام بارهٔ نلرزد که را بماند تاب … بوقت آنکه شود شه سوار بر هیدخ
قضا سزد که سپارد برای بارکهت … برای فخر ز نهر و سپهر آرد نخ
همیشه تا که نباید شراز سم خیاط … تن مخالف تو باد تافته چون نخ

فخ لکامی باشد سنکین که بر سر اسب کنند و اسپ‌ران حرونرا
بدان رام کنند **دخ** و **دوخ** هر دو یکیست که پیش ازین کفتیم
امثله … جم مقدر جمال دنیی و دین

ای فال تو چون رخ تو فرخ … کردست قضا برای زینت
بر ابلق سرکش فلک نخ … از بهر حصیر بارکاهت
از سدره و طوبی آمده وخ … **رخ** صورة زشت باشد که
بنکارند و طفلانرا بدان ترسانند **ناخ** سنانی باشد که سراد
دو شاخ بود مثل زوبین **امثله** فی مدحه

جمال دنیی و دین خسروی که بگر مهر — بود به نسبت با او بسان یوسف درج

برای بزمش ناهید راست چنگ بچنگ — بکین خصمش بهرام را بکف ناچخ

چرخ سه معنی دارد اول فلک دوم کمان سوم کرباس جامه امثله

تا گل ولاله بر وید از خاک — تا مه و مهر بتابد از چرخ

دیده دوست بتو روشن باد — سینه خصم تو از ناوک چرخ

سدره دولت و اقبال ترا — باد از فتح و ظفر دامن و چرخ

باب دال **اورند** بها و زیبایی

باشد **اروند** دجله را گویند **انذ** بمعنی امید داشتن است **اینذ** شمارش مجهول است **پرند** حریر تنک باشد **پرند** خیار صحرایی باشد **پند** زغن باشد **ترفند** سخن زرق محال بود **خرند** گیاهی باشد مانند اشنان **دند** ابله دبی باک باشد **زند** تفسیر پازند است و پازند اصل کتابست از صحف ابراهیم علیه السلم **زغند** بانگ تند باشد که دد و دی بکند **شند** منقار مرغ باشد **خند** سخن بیهوده باشد

فرغند جیزی

فرغند جیزی گندیده باشد **فغند** جستن باشد **فلغند** پرچین دیوار باغ **فرکند** راه کدر سیل باشد که کنده شده باشد **مند** بیک و خرمی باشد **سمند** اسب زرده باشد **بلند** یاقوت باشد **فرغند** جیزی باشد مثل لبلاب که بر درخت بپیچد تا خشک شود **کلوند** برپیله باشد یعنی جیزی که بچفته بکسی فرستند از جوز و انجیر **کنند** بیل باشد سر جفته که برزگران دارند **کند** آلت تناسل باشد **شرند** غمگین و پژمرده باشد **سپند** دخنه باشد که از بهر چشم زخم بسوزند

امثله خسرو بحر و بر ابو اسحاق

زیب شاهی و زینت اورند — انک از بیم تیغ او دشمن

گرد بر زعفران روان ارند — فیض جود ش ز سنگ خاره پاس

گل امید بشگفاند اند — ای بر تیر و تیغ تو بیکان

سنگ و سندان و پرنیان و پرند — چون تو صاحب قران نه بیند چرخ

وین سخن فاش گفته ام نه بفند

بوی خلقت بهر زمین که گذشت / گلشکر آرد بجای سپند

نور رای تو کی دهد خورشید / کار عنقا کجا تواند سپند

نبود در کلام تو جز عدل / نرود بر زبان تو ترفند

هر کجا تیغ تو بود قصار / نبود حاجت شحاد خزند

در اصابت بنزد فکرت تو / عقل مخطی شمارد عاقل دند

چکند با مهابت تو چو دد / چه زند پیش شیر بانگ زغند

چکند با تو حیله بدخواه / پیش معجز چه قدر دارد فند

ملک داری ز دشمنت ناید / بوی عنبر نیاید از فرغند

دیجک آن بادپای آتش نعل / که چو آهو بود بجای فغند

جنبش شیب تازیانه چو دید / بجهد از سر دو صد فلغند

دقت پرسش چرخ و چه دریا / پیش گامش چه کوه و چه فرکند

بده گام از فلک خبر گوید / زه زه ای برق بادپای نوند

در جهان کس چنان نه بیند خنگ / که سبق برد از کمیت و سمند

کلک من زندخوان باغ ثنا است / که در او مدح شاه باشد زند

نکتهایی شنید زاید از زند / گرچه دایم سیاه دارد شند

باغ بخت همیشه شاد است / بلبل عنای شیار و ریخ گنند

تا بود نوبهار در بستان / لاله و گل بگونه پا کنند

باغ عمر ترا مباد خزان / شاخ عمر تو ایمن از فرغند

تحفه دو پستانت را کردن / از به و بهر ساخته کلوند

در پی قطع نسل اد ایام / دشمنت را نه خصیه هشته نه لبند

دفع عین الکمال ملک ترا / سوخته چرخ از مجره سپند

آگند ره گذر سیل باشد هند و خوند همچنانست که رت و مرت و تار و مار امشله ار سیل خیز جا ده اعدای شاه را شد خان و مان خراب بکردار آگند از صرصر فنا همه گشتند تار و مار ازتند باد قهر فنا حمله تند و خوند تنومند تن درست و شاد و خرم باشد فراگند جامه باشد که در جنگ پوشند مثل قبایی

و تقرز و پنبه آگنده بود **پراوند** چوبی باشد قوی که در پس در اندازند
جهت محکمی **امثله**
روزی که بپوشند غلامان شهنشاه

آن خسرو رستم دل و آن شاه نوسند
در معرکهٔ دشمن دین جوشن و خفتان

در مهلکهٔ حاسد شه خود و تر اگند
در پیش سکندر چه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف براوند
غند جمعی را گویند انبوه که گرد

شده باشند **پاغند** پنبهٔ زده باشد **امثله** فی مدحه
فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و دولت

باشند همیشه بدر شاه جهان غند
چه لاد بر تیغ سپاهیش چه پولاد

چه کوه بر گرز غلامانش چه پاغند
سند ولایتیست مشهور **سند** دیگر حرام زاده باشد **امثله**
سوی در شهنشه اعظم جمال دنیا

گرنا ورند سا دبر شاه هند و سند
بعد از خراب مملکت مرد و ملک گیتی

اثبات پیش شرع که سنند مرد و سند
راود زمینی باشد پشته پشته فراز و نشیب و چون آن را مانند
بیت مثال نیاورد **خورد** گل و لجم باشد **آورد** و **ناورد** جنگ

ومبارز

ومبارزت باشد **هرد** تنه درخت باشد **بهد** بمعنی دور شو باشد
امثله فی مدحه
بتیر از آتش فرج کنی بهشتی

نباشد دیو لاخ و شوره و خرد
دلیرانش که ناوردو پر خاش

کنند از کینه با بهرام آورد
به نیزه‌ی شهنشه گردن شیر

بگوید شستشان بی گرز دی بزد
ابو اسحاق کافلاک اختر از آن

همی گویند هان از راه او بهد
اورمزد نام مشتریست **فرزد**
سبزه باشد میان آب که پیوسته سبز باشد **امثله**
ایا شهریاری که از طلعت تو

سعادت برد زهره و اورمزد
ز فیض کف کشت زار امید

بود تا نه دایم بپایان فرزد
هم از نسبت عزه رالست این

که در فرس مسعود شد اورمزد
میزد مجلس سور و عشرت باشد **امثله** فی مدحه
ایا شهی که بوقت مصاف لشکر تو

ز بیم بر شب تیره خ چرخ در میزد
بیاد بزم تو نوشند شاد کام مهیا

صبوح کرده و مهر حمله در میزد

كبد ريشم باشد كه بدان چيزها الصاق كنند امثله

ايا شهرياري كه بر نام تو … روان بر گرفت از سراب زبد
چو طومار صيت تو ملصق كنند … ده بد از فراق قمر چرخ كبد

عزند زني باشد كه او را بدو شيد كي شوهر دهند و دوشيزه
باشد برگند رسوت باشد جغد كوف باشد كه بويرانها گردد امثله

دختر افكار من در مدح شاه … هست عذرا ليست بي شبهت عزند
تا به بيند يك نظر چهار رشان … روح قدسي جان بيند كند آورند
گر نه بيند چو نشان كس عيب نيست … كي تواند جغد روي مهر ديد

باب دال

آباذ معمور باشد
آباذ دگر افرين باشد بالاذ جنيبت باشد كه پيش پادشاهان كشند
خاذ زغن باشد كه ازار مردار خوار گويند بلاذ بنياد باشد نژاذ
اصل و نسب باشد داساذ عطا باشد چگاد سر كوه باشد چگاد دگر ميان
سر باشد روح چگاد كسي را گويند كه اصلع باشد و بر ميان سر موي

مدانه

نداشته باشد مرداذ شعر باشد راذ كريم باشد ستاذ و ستاذ بيك
معني است پچاذ و بچاذ كهربا باشد غوشاذ سبكاه گوسپندان و گاوان
باشد لاذ ديبايي باشد تنك و نرم نهاد رسم و آيين باشد لاذ
دگر ديواري باشد كه بخشته بر هم نهاده باشد وستاذ بسيار باشد
فلاذ بيهوده باشد امثله في مدحه

زكردگار برين پادشاه باد آباذ … كه كرد ملك جهانرا بعدل و داد آباذ
شهنشهي كه كشد بخت در مواكب او … چو نقره خنك سمند فلك دو صد بالاذ
سماوشي كه اگر در هواي او پرد … عقاب را نذ بروز كار رتبت خاذ
پناه ملك سليمان جمال دنيي و دين … كه هست راد شهي را وجود او بلاذ
سر يخش سلاطين ملك ابو اسحاق … مربي علما كامكار پاك نژاذ
بود بحضرة او قيس ساعده نادان … بود زهمت او معن رانده داساذ
خدايگاني كز عدل او نيارد كرد … عقاب قصد تذروي بهيچ كوه چگاذ
عجب مدار كه فرق سپهر بي مو ست … كه شد رسيلي تا ديب شاه روح چگاذ

بعدل و داد بسی دید در جهان شاهان / ندید چون او چشم سپهر عادل و راد
برای کسوت خدام درگهش خورشید / ز چرخ کار منقش طراز دو که ساد
شمول معدلت او بغایتی برسید / که از تعرض که در حذر بود بیجاد
زهی بعدل تو مرهون عمارت دنیی / خهی بمدح تو مشحون رسایل در داد
چو تو نه بیند چشم خرد بگو آیین / چو تو نیارد دور فلک کریم نهاد
ز پاس پاس تو اندر کنام شیر ملک / کند شبانی شبان از پی کله غوشاد
رموز غیب بر رای تو چنان باشد / که نقشهای صور از درون پرده بلاد
بیک اشارت چون خاک پست کردانند / حصار خصم اگر آهن بود بگردش لاد
بجز دعای تو باشد سخن همه هذیان / بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد
چو نعمت ازلی باد ملک تو بی حد / چو لطف لم یزلی باد عمر تو بنیاد

پود سوخته باشد که آتش در ان زنند بهود چنان باشد که نزدیکی
باشد بسوختن و جامه که از آتش زرد گردد گویند بهود شده
خشود ناخنی باشد بالیده که برآید شخود بمعنی ان باشد که بناخن
ریش کرده و شخودن بناخن ریش کردن باشد شود بمعنی شد
باشد غنود بمعنی خفت باشد خود فریفته و غره باشد گویند بغنود
یعنی بران فریفته شد و بیاراسید فلخود پنبه دانه باشد ورزود
ماورا النهر را گویند

امثله

فی مدح المولف

سلطان قضا قدر جمال الحق والدین / ان شاه که تا بود شهنشاه جهان بود
سنگیست که آتش زند و سنگ بلا بار / جز جان و تن دشمن جانش نبود دید
گفتند بلا را که تن و جان عدو سوز / گفتا که چه وقتست هنوز اینچ نه بهبود
در مزرعه ملک همه تخم دعا کشت / شاخ ستم و ظلم و تعدی همه بخشود
در دولت او فتنه بسر ناخن زحمت / یکذره رخ امن نیازرست که بشخود
با همت و بخشایش او در کرم و داد / خون از دل کان آب ز رخساره یم شود
ای حرز ثناهای وی و ورد دعاهاش / چشم و دل هیچ امل هر لحظه بغنود
خصمش بغنود است برین زخرف دنیی / خر پسند شود کار و بکنجاره فلخود
یکموی مباد از سر او کم که جهان را / آن موی به از جمله سمرقند و ورزود

بشخود

بکلیذ یعنی رخنه در انداخت و نشان کرد بر انگشت یا ناخن
خلیذ چیزی در جایی کرفتن باشذ تا ریش کنذ خویذ جوی سبز
باشذ سمیذ و سمیذه بیهوش باشذ شغلیذه کلی زرد ست مخیذ بمعنی
بچسپید باشذ کفیذ و کفیذه بمعنی ترکیده باشذ امثله

خرد رستم جدال زبدهٔ محمود شاه — انک به پیکان تیر زوی قمر بکلید
کردن چپا در اکر زکرانش بکشت — دیدهٔ بدخواه را نوک سنانش خلید
بهر قضیم فرس سایس تعظیم او — آورد از باغ چرخ هر سحر دسته خوید
باکرم وجود او بحر که باشذ لیئم — با خرد و عقل او هوش که باشد سمید
کشته زاجسان او روی امل لاله رنگ — هست زنیروی او روی اجل شغلید
از دل بدخواه او غم نتوان داشت — زانک رنید و ازل سخت بدو در مخید
وقت خزان تا بباغ سیب دهد انار — باد دل دشمنش همچو انار کفید
کرایذ بمعنی پیچیدن باشد کرایذ یعنی کاشتن باشذ خایذ
بمعنی خاییدن باشذ امثله — شهنشاها توان شاهی که کردون

نیاره وگر جناب سپهر گراید — بدست معدلت انصاف عدلت
تن ظلم و ستم را می کراید — از آن کر دست و دندان تیز محنت
که حلق دشمنانت را بخاید — نهاوید جبان باشذ که کویی تیز سبلت
باید ان باشذ که شطرنج و نرد در بازد کویند مایذ فلخیذ
پنبه زدن باشد امثله — رخ مریخ زرد از جبیت کویی
اگر ز انتقام شه نهاوید — خرد شطرنج دانش باخت با شاه
دل حالی پختین دست ماید — قضا در پنبه زار غم خصمش
نیارد کرد کاری غیر فلخید — شیذ آفتاب باشذ ناهیذ
زهره را کویند نویذ مژده باشد نوایذ نوان باشذ ویذ کم شده
را کویند امثله — فی مدحه — جمال دین و دین شاه و شیخ ابو اسحاق
تویی که از دل تو نور بر دو پیکر شیذ — بود طفیلی خوان سعادتت برجیس
بود رسیلی مطرب بزم تو ناهید — مبشران قضا و قدر بنیل مراد
همی دهند جناب ترا همیشه نوید — لب دلی تو باد از خرمی خندان

تن عدوی تو باد از عنا چو نال نوند / مراد این شده از این دولت حاصل
اسید او شده چون نام او ز عالم دژ / دژ دانا و حکیم و بخرد باشد
برازد و زیبد بیک معنی اند سپهبد سپهسالار لشکر باشد گهبد
خزینه دار را گویند که زر و سیم و جواهر بدو سپارند موبد عالم باشد
وانکس که روایت حکایتها از او کنند بجحد زیم آهنگران باشد
فرسد بمعنی فرساید آید

امثله فی مدحه

ابو سحاق شاهی که چون او ز شاهان / نه بیند جهان در جهان عاقل و راد
بعین تاج شاهی از او زیب گیرد / حقیقت در او تاج شاهی برازد
زهی شهریاری که در لشکر او / بود ترک گردون کمینه سپهبد
اگر رستمت گوید ایام شاید / دگر حاتمت خواند اجرام زیبد
تو آن پادشاهی که در ملک تو / عطارد دبیرست و برجیس گهبد
ز علم و خرد بندگان در تو / بود در سخن هر یکی صد چو موبد
گر آهنگران شکر جود تو گویند / بکوره درون زر شود جمله بجحد

جهان

جهان باد تا خیر گیرد لبس تعابیت / که دست فنا دامنش را نفرسد
باربد مطرب خسرو پرویز بوده است بیربد قاضی جهودان باشد

امثله

ای شهنشاه جهان خسرو شیرین حرکات
مجلس بزم ترا زنده کند باربدی / قاضی محکمهٔ چرخ ز تو منصوب است
ورنه در حکم نبودیش ره بیربدی

باب الرا

بهار بتخانه باشد بشار نثار باشد پالار فرسب باشد که خانه
رابدان پوشانند تار تاریک باشد تاره دیگر تارک سر باشد
شمار شمشاد باشد سپار معصره باشد که انگور در انجا فشارند
شکاهار استقصا و تفحص بلیغ باشد دادار نام خدای عز و جل است
آدار ستیم باشد شاکار بیگار باشد که بی اجرت کسی را در کار دارند
زوبار جزیه بکلو فرو بردن باشد فرداد خانه زمستان باشد
شنار شنا باشد که در آب کنند زدار آنکس باشد که خدمت
محبوبان کند شیار زمین بگاو و آهن شکافتن باشد دار

دو معنی مختلف دارد اول قار برنجی که برفت و نسبت ان
بچیزهای سپید کنند و دیگر قار چیزی بغایت سیاه باشد و نسبت
آن همچو قیر بسیاهی کنند ناار ناشتا باشد نهاد بسیار باشد
زغار بانگ و نعره باشد نجار راه باشد کرار حوصلهٔ مرغ باشد
سنار آبی باشد اندک که کشتی در ان بگیرد سپار آهنی باشد که
بدان زمین شکافند شحار قلیه باشد که کارزان بدان جامه
شویند اغار چیزی در جایی سرشتن باشد آهار شو باشد که
در جامه مالند تا رنگ و صیقل گیرد نوار رشتهٔ باشد پهن که
بر خیمه دوزند نهار کاهش و گداز تن باشد تار رشتهٔ
مروارید باشد شدکار زمینی باشد که شیار کرده باشند و تخم انداختن
گیار کاهلی باشد آمار استقصا باشد امثله
رسید موسم نوروز گز وصول بهار … شود بسا تین آراسته بسان بهار
بشد باد صبا مژدهٔ گل آورد … همی فشاند در پایش ابر و شاخ نثار
قلبا

ابن

زمین خانه و باغ از زبرجد است و عقیق … عجب مدار که هست از زمردش بالا بار
صبا چمن را آذین همی کند زان رو … چراغ لاله گرفتست نامیه شب تار
زمین باغ یکبار در عبیر گرفت … ز زلف یار مگر بود با صبا یک بار
چو زلف دلبر من مسک بیز شد ریحان … چو قد مهوش من سرفراز شد شمشاد
بدست ساغر لاله ز بادهٔ صهبا … ندیده رنج قرابه نخورده زحم شمار
دعای بندگی شاه میکند سوسن … شکوفه نقره همی ریزدش از آن بر بار
خدایگان سلاطین که روزگار ندید … نظیر شش ار چه بسی جست و گرد خشکبار
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین … که آفتاب شهانست و سایهٔ دادار
شکوه تاج کیان شاه شیخ ابو اسحاق
که از ممالک او آن گرده است آوار
جهان ز ملک برانداخت رسم بدعت و ظلم … که هیچکس نبرد نام رشوت و سالکار
زهی ز لطف تو یک شمه خضر جان پرور … خهی ز قهر تو رمزی نهنگ مرگ ادبار
اگر ز عدل تو بودی بهر دیار کسی … ز دست فتنه نرفتی ز صفحه تا فرودار

مخالفان تو دایم ز فرط بدبختی — کنند یکسره در لجهٔ شمار شنار
چو قار گشت بزرگی دو چشمش از رو — شد از حوادث و افلاس و نامرادی قار
لبان آز هر آنکس که صایم الدهرست — ز خوان نعمت و بذل تو بشکنند ناهار
ندید چون تو جوانبخت شاه تخت شهی — اگرچه دید شهنشاه در جهان نهمار
جهان ز عدل تو معمور و ایمنست چنان — که بر نیاید هرگز ز هیچ خانه زغار
اگرچه شمع صفت بود بهر کامی — هزار پی لعبند آفتاب از هنجار
چه طایریست همایون همای همت تو — که هفت چرخ در او دانه بود به کردار
توان کرمی کاندر کرم تبرد گنجت — محیط و قلزم و جیحون بود کمینه نثار
مقیم سجن سخن را تو بدستت خلاص — اسیر چاه غبار امید تست زوار
برند اهل دل از کشت زار نعمت تو — هزار خرمن بی تخم و گاو و یوغ و سپار
همین نام تو غله نهند در خرمن — هزار غان امانی زمین نکرده سپار
کنند کوه پر از زر که آبگینه گران — برند خاک در شاه را بجای شخار
درین زمان که ز تیزی تیغ و تندی گرز — خمیر خاک بخون یلان شود آغار

زبس

ز بس که خصم تو کشته شود عجب نبود — که پود و تار زمین را بخون کنند آهار
بود ز بعد و ازل خیمهٔ بقای ترا — ابد طناب و امل میخ و از دوام نوار
خدایگانا هرچند مایهٔ دانش و فضل — چو شخص فاضل و عالم گرفته است نهار
بنام دولت تو این کتاب کردم نظم — که هر قصیده و قطعیش به از هزاران هار
زمین خاطر من شد شیار تخم نبات — دران فکندم تا خود چه آید از شدکار
همیشه تا بود و پر دلی بنسبت جبن — مدام تا بود چابکی بپیان کیار
حسود جاه تو بی آب در تموز فتن — مباد جز به بیابان فتادهٔ آمار

شهریار پادشاه را گویند کردگار حق تعالی را گویند اسکدار قاصدی را گویند که بتعجیل بجایی دوانند و در هر منزلی از برای او اسپی بسته باشند که چون برسد برنشیند و بدوانند و بزبان ترک آنرا یام بچیک گویند کوکنار خشخاش باشد پاستار و پیستار یعنی فلان و بهمان گویند سنگسار رجم کردن باشد پیشیار شیشهٔ بول بیمار باشد که بطبیب نمایند سوسمار جانوریست مثل اسو

اندک مایه از دو بزرگ تر آنرا انبازی صنب گویند باگوار امتلا باشد از بسیار
خوردن دستیار مدد و معاون باشد گوار سبدی باشد که بدان
میوه و غیره کشند امثله فی مدحه خلد ملکه

خسروا اعظم جمال ملک و دین / ای جهان جون تو ندیده شهریار
شیخ ابو اسحق طاهر از تو کرد / صورة عدل و سخاوت کردگار
از برای اشتهار صیت تو / خسروا اجرام باشد اسپکدار
تا کند در خواب چشم فتنه را / تاج دار امد پستان کوکنار
با وجودت از نهان باستانی / جرخ نازد بر زبان جز باسپار
هر که از فرمان تو گردن کشد / سر کوبد نشش لبان سکسار
دشمنت در جنگ سرکست دچه سود / بر دو نیش پیش حکیمان هشیار
ظلم در ایام عدل و رافت / ماند در سوراخ غم جون سوسمار
آز از انعام عامت مانده است / روز و شب در رنج و درد ناگوار
غیبت مرده ماندگان فاقه را / جز ایادی عطایت دستیار

انجمان

رژداغار ح

انجمان بادی که کمتر بنده ات / در بدا ین بخشد و لعل از گوار
فیاوار شغل و کار باشد زغادار نام مغنیست جرابار جمع شدن
باشد در کاری خشنار مرغیست ابی تیره کون امثله

بحر مدح ابو اسحاق محمود / ندارد عقل در عالم فیاوار
اگر از عدل او باشدش رخصت / عقاب چرخ را گیرد خشنار
زمین احتمام او در اسلام / عجب نبود زایمان ژداغار
بمدح او و قصد دشمنانش / همی سازند انس و جان جرابار

فرسپکسار میلی باشد که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه نهند امثله

بامید عطای شاه عادل / نهد رخ بسوی او هرکا هکاری
نوندی یافته از جود عامش / بهر گامی ز مهر فرسپکساری

وخشور پیمبر را گویند ژکور بخیل و زفت باشد سندور غمناک و اندوهگین
باشد خنور آلت خانه باشد چون خبزه و کاسه سفالین و آبگینه
کنور کندوله باشد و آن جنبی باشد دراز که غله در آن کنند از

کل و سپید کین ساخته سور عروسی و ختنه کنان را گویند که دران عشرت
و شادی کنند برخور شرنگ و انباز باشد امثله

جمال دنیی و دین نسبت تو در رتبت — بود بشاهان مانند امت و دو حسوز
توان شهی که بود بر عطای تو موقوف — غنای مردم درویش و شادی مندور
توان کریمی و شاه دلاوری که بود — به بندگی تو رستم جبان و معن زکور
همای لطف تو بر کسی که سایه فکند — دهد ز لعل و زر و نقد اش زمانه خنور
ز اصطناع تو پر کرد سایل و درویش — ببیم و زر سپید و خم و تغار و کنور
همیشه تا بود آیین سور و ماتم باد — مخالفان ترا ماتم و سمار اسور
ز ملک و جیش و جوانی و سلطنه برخور — که از شهان زمان هست شاه را برخور

هور آفتاب باشد تندر و تندر رعد باشد شور آشوب را گویند
و چیزی باشد که بهم آمیخته شده باشد خاک را گویند شوریده است
سکور سله مقاعیان باشد که مقاع دران جنبند سمندرو سمندر
باشد که در آتش باشد مزدور تبهو باشد امثله

ابواسحق

ابو اسحاق روشن دل تو آیی — که از رای تو گیرد روشنی هور
چو با یاد تو باشد غم نباشد — شب تاریک و ابر و برق و تنکور
اگر رایت کند تدبیر عالم — نباشد در جهان دیگر شر و شور
مقاعی دولت در بیابان — برای تشنگان بنشست سکور
کبوتر در پناه دولت تو — در آتش خانه سازد چون سمندور
ز هیبت در هوای ملکت تو — نیارد کرد شاهین قصد عصفور

دیر یاد باشد بیر جامه خواب باشد تیر هفت معنی دارد اول
تیر که از کمان اندازند دوم تیره باشد بمعنی تاریک سیوم نام ستاره
از نامهای عطارد چهارم تیر کشتی است پنجم نام ماهیست
از ماههای پارسیان ششم نصیب است هفتم فصل خزانست
و عنصری بعضی از آن در بیتی گفته است امثله
اگر بتیر مه از جامه بیش باید تیر — چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
هژیر خوب و نیکو باشد زریر گیاهی زرد باشد و گویند زرد چوبه است

بحر بوی دود و جرسنی باشد چون کدازند آژیر زیرک و دانا و پرهیزکار باشد کفیز آلات پشینه و روینه باشد که ابزال الجام در هم اندازند تا محکم شود امثله فی مدحه لمولفه

ایا شهی که سراسر دعات میگویند ... زاهل فضل هر آنکس که عقل دارد و دیر
کنند از دل و جان مدح شیخ ابو اسحاق ... مسافران همه در راه و خفتگان در دیر
صدای زه شنوی از چهار گوشه چرخ ... بوقت آنکه ز شست کشاد یابد تیر
در ان زمان که عنان غضب بجنبانی ... شود ز هیبت تو روز بر عدو شب تیر
بزخم تیر ز خورشید نور بستانی ... بنوک پیکان بر آسمان بدوزی تیر
ز موج معرکه کشتی عمر آن بجهد ... که باشدش ز دعاء ثنات لنگر دیر
اگر ز معدلتت در تموز یاد کنند ... ز اعتدال چو اردیبهشت گردد تیر
برو ز تیره بهر عزم شادی کن ... که از سپهر ترا فتح و نصر آید تیر
خزان موافق رای ترا بود چو بهار ... بهار دشمن جاه ترا بود چون تیر
بخلق و خلقت و خوبی ترا عجب نبود ... اگر بود همه احوال و حال خوب و بهیر

عدوت خاتم یاقوت اگر کند در دست ... ز هیبت تو در انگشت او شود چو زریر
چنان بسوخت ز تاب عنان حشمت ... که بر نیاید از و گر بسوزیش خنجیر
کجاست در همه ایران کنون چو تو شاهی ... کریم و پر دل و دانا و عادل و آزیر
بسوی مطبخ تو از طلاست یکباره ... چو و تیک و بخت عدو نیست هر سر کفیز
ستیر بحرکت مجهول شش درم سنگ و نیم باشد بادیر چوبی باشد که از برای احکام در پشت دیوار نهند کویر زمین شوره باشد امثله
پادشاهی که پیش همکنیش ... هیکل قاف نیست نیم ستیر
نیست دیوار حصن دولت را ... به ز تأیید او دگر بادیر
باد چفت شود گر از خلقش ... بوزد باد بر زمین کویر
شکر شکار باشد کرکر نامیست از نامهای حق تعالی حادر سرب باشد افسر تاج باشد برکر طوقی باشد مرصع که ملوک در گردن می انداختند اختر طالع باشد و فال و ستاره سمر افسانه باشد زاور زنده و پایا باشد پیکر قالب هر چیزی را گویند زاغر

چو صلهٔ مرغ باشد اندر برادر زاده باشد و خواهرزاده
را نیز گویند اجد انگشت افروخته باشد که هنوز زبانه میزند کردر
زمین با دامن کوه باشد آدر یقین باشد کیو مکافات بدی
باشد کیو دگر ظرفی باشد مثل تغاری که ماست فروشان شیر در آن
کنند اما دیوار او از دیوار تغار بلندتر باشد نبر کلیمی باشد که خاک
بدان کشند پوزاو شمشیر گوهردار را گویند پسندر پسر پدر باشد
یعنی برادر هم پدری دخندر دختر پدر باشد ازما در دیگر کنداور مرد دلیر
و مردانه باشد خوالیگر خوان سالار باشد خنیاگر مطرب را گویند اختر
دیگر ستاره را گویند خر گل و لجم باشد که از آن نتوان گذشتن
افشرگر عصار باشد سمر اگیر و جوی خرد باشد هش یخ باشد که
در آب نهند کشور اقلیم باشد فنر سایبانی باشد بر سر کوه از چوب
و خاشاک فرغر جایی باشد که آب گذشته باشد و اندک اندک
در بن کوه ها آب ماند شتر میکائیل را گویند اار سه معنی دارد

اول ذهب دوم پرکهن سیوم نام پدر زال است [illegible] بزبان
پهلوی ده هزار است

[illegible] فی مدحه

ملک و دین را بقدرت گرگر / گشت مسعود عاقبت اختر
کوکب ظلم دفته و بیداد / گشت پوشیده در حد خاور
در پناه لوای داور دهر / شاه بنده نواز خصم شکر
سایهٔ حق جمال دنیی و دین / زینت تخت و زیور افسر
کسری عهد شیخ ابو اسحاق / که بعدلست در زمانه سمر
آنکه بود خلاف فرمانش / انجم و آفتاب را زادر
او چو نور است و ملک داری چشم / او چو روحست و مملکت پیکر
دایم از جیبهای انعامش / پر بود مرغ آز را ژاغر
در مظالم ببر و معدلتش / چه غریب و چه خویش و چه افدر
حرز مدحش بخوان و بر خود دم / پس ببر در میانهٔ اخگر
بندهٔ او بود فلک لاشک / چاکر او بود جهان آور

هر که در ملک او بد اندیشد / برد از حد تیغ او کیفر
بر جهان باد خشمش ار بجهد / خون شود باز شید در کیفر
میکشد خاک خانهٔ خصمش / مغلهٔ کین بتوبره زبر
کوه چون پرنیان بود چون یافت / قوت دست او بپرند اور
کین او از قبایل دشمن / نه بپندر هله نه دختر
هر تنی از سپاه او باشد / گاه کینه هزار کند آور
چون سپهر ست بزم او و درو / قهرمان تیر و ماه خولیکر
مهر ساقی هلال ساغر اوست / مشتری بنده زهره خنیاگر
وه که آن باد پای مرکب شاه / که زند پشت دست بر اختر
پیش چشمش چو شب چو روز سپید / وقت سیرش چه کوه و چه کودر
باد پا سیر او برق شتاب / چون خر لنگ مانده اندر خر
ای جگر از تو جبال حریر / وی بر دست تو بحار شمر
همچو شید از خرم از عدلت / هفت اقلیم در همه کشور

کرده از نردی دم اعدات / آب در تیرمه بگه بیسر
بگذرد بر سپهر تا ریزد / مهر در پای تو بهرجش کر
ملک در تاب آفتاب ستم / سازد از عدل تو همیشه بسر
کرم دست تو نیاید از ابر / کار قلزم نیاید از فرغر
میرساند تجلق دست رزق / بی تقاضا و منت بشر
تا که گیتی ز گردش خورشید / گاه باشد جوان و گاهی پیر
رستم عهد زال سپاهان بادا / بندهٔ درگه تو از پی زر
باد بیرون عطای تو ز شمار / باد افزون بقایت از بیور

دویکر چو زارا گویند مسادر شهریست نزدیک ختن ختنر کسی
را گویند که گوید چیزی بسیار دارم و هیچ نداشته باشد سمند و
و سمند و یکیست کدیور روزکار را گویند و هر کس که او را خانه باشد
او را کدیور خوانند لتنبر کاهل و بسیار خوار باشد کبودر
مرغی ابی است

اشله

فی مدحه لمولفه

ایا شهریاری که از بهر خدمت　　کمر بست بر آستانت دو پیکر
توان ما نداری که بگرفت صیتت　　همه روم و هند و خطا و هنا ور
بر دست تو بحر هر چند لافد　　دلی عقل داند که هست او حستبر
چو نم گیرد از کید دشمن سعادت　　چه غم دارد از تاب آتش سمندر
اگر گوش داری عدالت سوی دل　　دگر در گدیور سوی گدیور
حسودت بخورد و بخفتست راضی　　چو بی نفس مردم خسیس و لتبر
تو همچون هما یی در اوج سعادت　　حسود تو در آب غم چون کبودر

راستر خبان باشد که کسی جایی نشسته باشد او را گویند از ان سوتر بنشین بادغر خانه تابستان باشد که آنرا بادگیر گویند که سوپته در انجا باد جهد باختر مشرق باشد و پیش اغلب شعرا و غیرهم چون خاور گویند غرضشان مشرق باشد و چون باختر گویند غرض مغرب داشته باشند و این بنده از کلام قدما و نسخ متفاوت تفحص بلیغ کرد و بر عکس است پدندر شوهر مادر را گویند

دالکه پوستین دوز باشد سادغر ولایتیست بر کنار ماوراالنهر وار ان طرف ان ولایت همه ریگست و از پس پایان ریگ اقلیم کافرست و در شادغر همه کرباس بافند امثله

نشست افتاب بپهلوی قدر شاه　　جرخش بدید و گفت که ای خیره را اتا
اعظم جمال دینی و دین انکه صیت او　　بگرفت روم و هند و خراسان و کاشغر
هر کس که بی هواش بگردد زدم زند　　دیل و شور گردد بر جانش بادغر
خورشید واررایت صیت و صدای او　　بگرفت تا بجاور از حد باختر
گریان بدست بی ادب و سه تخت ملک　　همچون یتیم طفلی در دست بد پدر
سنت خدایرا که بیازارعدل او　　بازست جفت صعوه و گرگست داکه
خصمش برهنه تشنه و بی خبر مانده باد　　در دشت ریگ کافر ازان سوی سادغر

حسر پدر زن را گویند سرکفش باشد از موی و ریسمان بافته زیگر ان باشد که کسی دهان باد کند تا کسی دیگر دست بر دهانش زند خبانک ان باد از دهانش بیرون جهد غز به خایه باشد امثله

ای گروه افاضل از ایادی تو پر   از نعمت دراز اسب و خر و گاو و شتر
بدخواه ترا حال چه باشد کاکنون   عفریت زنش باشد و ابلیس خسر
در بادیه مانده و پر از خار خسک   نه آب و نه نان الحق و نه کفش و نه سر
خورده ز سر پنجه دوران سیلی   دادن ز برای جرم دادن ز کبر
رنجور و سراسیمه و سرگشته شده   دیوانه و پس رو و در مردم غر و غر

مهر دو معنی دارد اول دوستی دوم نام آفتاب **سپهر** اسمان
را گویند **امثله**   بنده آستان شاه جهان
هیچ دانی که کیست از سر مهر   روشنست این حدیث همچون روز
انس و جان وحش و طیر و مهر و سپهر   تابع حکم اوست دور فلک
بنده رای اوست پیکر مهر   **کبر** جامه ایست که در جنگ
پوشند مثل خفتان **امثله**   ابو اسحاق سلطان حاتم نوال
که نعمت برند از کفش بحر و بر   چو بر سر نهد شاه و در بر کند
بهنگام کین خود و خفتان و کبر   بتیر از هوا باز دارد عقاب

کند بیشه خالی بتیغ او ز هزبر   **جذع** شتر چهار ساله باشد **مثال**
وجود اشرف دارای دهر ابو اسحاق   شکوه سپند دیوان و تخت و صدر بود
کجاست در همه عالم شهی که همچون او   کمینه بخشش او صد هزار جذع بود

باب الزا

آغاز اول چیزها باشد
پرواز طیران طیور باشد **باز** پنج معنی دارد اول گشاده چنانک
فلان در باز است دوم باز دست که بتازی باغ گویند سیوم فرق
کردن باشد چنانکه کمال الدین اسمعیل گفته است **شعر**
کسی که دست چپ از دست راست باز نداند   باختیار ز مقصود خود نماند باز
چهارم بمعنی دگر باشد چنانک گفته اند **شعر**
باز آوردی حکایتی بچا هچ   پنجم نام مرغیست که ملوک دارند
پدواز جای آرام و قرار باشد **بغاز** زیاپی باشد **جوله** چوبی
باشد که نجاران در میانه چوب نهند وقت چوب شکافتن و
کفشگران در میان کالبد **جواز** هاون باشد که دران بر کوبند

بغاز

جواز

دنواز مرغ شب پره باشد که بروز نتواند پرید گداز شراب را
گویند نغیاز سالگردانه باشد گاواز بن خوشهٔ رطب باشد گراز
پنج معنی دارد اول خوک نرست دوم بیلی باشد که برزگران بدان
زمین راست کنند سیوم تیشه باشد که از نجار پیدا شود و بیشتر
زنانرا باشد در وقت زادن چهارم کوزه باشد که مسافرانرا باشد
و بیشتر بزرگان آنرا در غلاف دارند پنجم بمعنی خرامیدن و بالیدن
باشد یاز و یازیدن دست بچیزی دراز کردن باشد و نمودن
را یاز گویند جانان گویند در یازد و یازد و یازی ملاحی باشد شان
شکاف باشد که در چیزی افتد مثال چوب و دیوار و غیره نهاز
گوسفندی باشد که پیش گله رود و سرور را نیز باستعاره
گویند نهاز دیگر چوبی باشد که بدان گله و گاو و گوسفند
و غیره رانند امثله فی مدحه

زمانه یا من چون شفقی نهاد آغاز	گرفت مرغ دلم در هوای حق پرواز

گراز

بعز مدح شهنشاه خسرو اعظم	نبردی خود در توفیق و بخت کردم باز
ز جاه فکر و هم تشنگان معنی را	زلال جان زربانی بقدر شصید باز
چگونه دامن شاهی چنین ز دست دهد	کسی که دست چپ از دست راست داند باز
پناه ملک سلیمان جمال دنیی و دین	که سد ملک نه بیند چو تو سکندر باز
خدایگان جوانبخت شیخ ابو اسحاق	که نام خسروی از ذات او گرفت طراز
ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم	که هست خلق جهانرا جناب او در باز
عدو شکاری کز دست و ساعد خصمش	کند ملاحی بچار جاد تا نغاز
شهی که باشد در مطبخ معالی او	عمود محور دسته وجود مهر جواز
شهی که ممکن نبود که در ممالک او	کسی تواند گفتن حکایتی ز نیاز
ز تاج و طوق مرصع چه غم خورد جوش	هر آنکهی که نشیند بمجلس بگاز
ز نور طلعت او دشمن ار بود محروم	برد که مهر نورزد بمهر جز نواز
بهر طریق که خواهی همیشه مال و ...	ببخش و بصله خیر و صدقه و نیاز
عجب نباشد اگر از نحوست طالع	مخالفان دراز نهرد وبدا از گاناز

تویی چو بیژن شاها چه غم خوری که بود | مخالف تو بدندان دزد و همچو گراز
جهان ز معدلت راستی گرفت زمین | که برزگر بکند بعد ازین زمین بگراز
ز تاب آتش خشمت جهان شبست چو دود | که از حرارت بیچاره شد ابر گراز
مران گراز که لب شاه بر لبش بنهد | شود ز لال خضر آب در دهان گراز
مزاج ملک ز عدلت صحیح گشت چنانک | که چشم و زلف بتان بی فتور باشد و ناز
بدان رسید درین ملک عدل و انصافت | که گرگ سروری گله میکند چو شبان
بشادمانی در روضهای عیش و طرب | هزار سال دگر هم برین نمط بگراز
بسوی روی عروس ظفر گرد فتن | بکوب تارک اعدای مملکت بگراز
بجز فراز سریر سرور پای منه | بجز بسوی نهدان ساده دست میاز

تغوز مرغان از منقار و دیگر حیوانات را بردن دهان باشد بوز بمعنی اندوختن باشد یوز بمعنی جستن باشد نوز بمعنی بوز باشد کوز شادی و طرب باشد

استشهاد

ز عدل خسرو اعظم مجال و یارا نیست | که وحش و طیر در دو منهلی نهد تغوز

گرانماید در کارزار جای درنگ | که خشم شاه درخ آرد هم بکین توز
ز سمت حصن فلک همچنین شود خالی | چو شه بمیدان رو آورد و مبارز توز
ز فر دولت او بندگان درگاهش | اگرچه دارند اقبال و کام و جاه و گروز
تو باش تا که شود صبح دولتش روشن | که در جهان ندمیدست صبح جاهش نوز

پشیز پول باشد که از مس زنند و خرج کنند جلویز مفسد و غماز باشد کاریز جوی آب باشد که در زمین رود نخیز کمین باشد که بر کسی بگشایند نهیز پیچیدن باشد جالیز خربزه زار و تره زار باشد هیز مخنث باشد میز مهمان باشد و میزبان مهمان دار باشد

استشهاد

شهنشهی که نیرزد بتیره همت او
جهان و هرچه بود در جهان به نیم پشیز | بعهد او نبود قدر ظالم و مفسد
بدور او نبود کام جابر و جلویز | ز لطف طبعش اگر باد آب رخ یابد
ز سنگ خاره بهر سو روان کند کاریز | سپهر در رخ اعدای او کشیده کمان
زمانه در ره بدخواه او گشاده نخیز | جهان ز معدلتش کار مملکت شد راست

که شد ز زلف بتان باز رحمت بهجز	ز خصمش ار نشود پاک ملک نیست عجب
که نیست از سر خرجابه بهر جالیز	مدام تا که نباشد بفر عنقا بوم
همیشه تا که نباشد بقدر مردان هیز	مکارم و نعمت باد میزبان کرم
بخوان جود تو صاحب دلان و شاهان هیز	کندز قلعه کهنه باشد کرز
مرد زیرک باشد امثله	ایا سپهر یاریی که کینت دارد
زحل را ز بالای این هفت کندز	کجا از در دولتت سر بتابد
کسی کو بود مرد دانا و کرز	بُرز بلندی و بزرگی باشد
کرز عمود باشد امثله	کمینه غلامی ز درگاه شاه
چو بگشاید اندر که رزم بُرز	بُرد سر اختر آنرا به تیغ
بکوبد تن آسمان را بگرز	پرَدز فراویز جامه را گویند چغوز
مرغکی کوچک برنگ گنجشک باشد اما کوچکتر از گنجشک بزبان اصفهانی اتوا تر ند گویند لغز عربی است و پارسیان استعمال کنند و آن سخن باشد پوشیده امثله

ای قضا کسوت بقای ترا	داده از اطلس فلک پروز
چه عجب گر بدور معدلتت	باز ز سوفت برد بچانه تُرز
بنماندست در جریده عیب	از ضمیر تو هیچ گونه لغز
ارز قیمت باشد مرز سرحد ملک را گویند کشاورز زکر را گویند امثله
سلطان قضا قدر جمال الحق و الدین
ای خاک سم اسب ترا تاج کیان ارز	هر مرز که ان در کنف معدلت تست
پیوسته طوز حت نهادست دران مرز	با صیت معالیت قرحبیت رسولی
در باغ ایادیت زحل گیست کشاورز

باب الژا

باژ خراج باشد داژ بانگ و نوح باشد ژاژ گیاهی باشد که خارها بسیار دارد و اران تره دوغ کنند و در صحرا علف شتر باشد و در بیشتر مواضع آنرا کنگر گویند و سخن کلیتره را ژاژ گویند غاژ مردم دهان فراخ را گویند فاژ و فاژه آسا بود یعنی دهان دره کاژ احول باشد کواژ و کواژه طعنه باشد هژ سحر و حقیر باشد ناژ و نوژ درخت

نوش است و گفته اند درخت کاج است امثله

سوی درگه پور محمود شاه — ز مصر و ز چین آورند خلق بارش
اگر نه عنایات عدلش بود — بگردون برآید ز مردم دمارش
حسود شتر دل که عشی کند — سزد زانکه نشکیبد اشتر ز خارش
خز ز جرعهٔ دان بنزدیک یم — جهان لقمهٔ دان بنزدیک غارش
فلک گرچه بیش از قیاس است و وهم — بر همت او حقیر است و ناچارش
جهان رسم عدوان ز عالم بکند — که برخاست رسم تعدی ز نارش
اگر مثل او چرخ گوید که هست — مگر چشم او نیز گشتست کارش
کند طبع او بحر را سرزنش — زند جود او در معادن گوارش
بود نزد تعظیم او چرخ پست — بود پیش تدبیر او عقل هارش
چو عرعر سرافراز بادا مدام — سپیدار همی تا بود سرد و نارش

نژد گیاهی بود سخت تلخ درد شکم را سود دارد و از آن گیاه برکی گویند پژ سر عقبه را گویند که راه بر آن باشد گژ نازاست باشد در

چشم و درشت خوی باشد امثله

مخالفان شهنشه اگر خورند عسل — شود ز غصه و غم در مذاق شان گژ
همیشه باشد بدخواه شاه چون خر لنگ — بزیر بار گران مانده در میانهٔ پژ
چو تیر گشت از کار ملک و ملت راست — اگر چه بی او زین پیش چون کمان بد گژ
برفق و رای رزین کرد خلق را تسخیر — بکین و بطش نکرد و ببی ثباتی و دژ

تکژ استخوان میان انگور باشد و آنرا نظیر نیست که گفته شود کوژ چفته بود و نوژ درخت نوش است و پیش ازین گفته شد امثله

جمال دنیی و دین خسروی که در بخشش — ز بار همت او پشت آسمان شد کوژ
ز آب دولت شد سرفراز همچون سرو — بباغ فطرت برسر باد همچون نوژ

باب سین آپس اسیا باشد

پاس نگاه داشتن باشد و پاسبان از آن سبب پاسبان گویند که او خداوند پاس است باس ترس و بیم باشد برجاس نشانهٔ تیر باشد پرداس بستردن باشد بدست تا بدانند که نرم است یا درشت و

۱۲۹۰

پرداختن تیز باشد **داس** که خوشهٔ گندم برند مرو فنت و دمت
را تیز داسپس گویند **باس** لخت باشد که آلت جکست **جراس**
آسیابی باشد که بجبار پایان کرده **سپاس** شکر باشد **ساس** لطیف
باشد **فرناس** غافل و نادان باشد **هراس** ترس و بیم باشد
عضوی را گویند که باد گرفته باشد **کماس** کوزه‌ار بهن باشد از
چوب یا از سفال که در زیر بغل گیرند **امثله**

خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین … شه ملک صفت و خسرو خدای شناس
پناه ملک کیان شاه شیخ ابواسحاق … که ملک و دین را از حزم خویش دارد پاس
بروج ناری خاکستری شوند از نهیب … باب حلم نشاند همیشه آتش یاس
بوقت آنکه کند قصدها در اندازی … بغیر سینهٔ دشمن نباشدش برجاس
بزد اطلس گردون هزار بار گهش … بسی اگرچه قضا کرد اندران پرداس
اگر نه گشت بقای حسود او در دد … چگونه هر سره مه شود بصورت داس
کجا برآورد سر دشمنش که سوسپته … ز راه کینه زند چرخ بر سرش سرباس

دود لبوی

دود لبوی عدم بر کتف نهاده چراغ … دود دبراه فنا در بغل گرفته کماس
دوال خوارهٔ در گشته چشم بسته مدام … بود زکون خری برسال کاوخراس
خدای داد ترا تاج و تخت ملک کیان … تو نیز فضل خدا را در آن بدار سپاس
دران مقام که حزم تو قهرمان باشد … خرد که باشد مدهوش و آسمان فرناس
مدام تا بود ابر را ز بحر زیان … همیشه تا بود بحر را از ابر هراس
مباد خرمی خصم تو بجز ز جنون … مباد فربهی دشمنت بجز آماس

دریواس آن جو بهارا گویند که گرد برگرد خانه جهت محکمی نهند **امثله**

آن شاه که در مملکتش هیچ کسی را … نه حاجت دربان شد و نه خوف دریواس
ز عدل شهنشاه جمال الحق والدین … در راه بیفشان زر واز دزد بهراس

بوس بوسه باشد **داپس** و **لوس** از الفاظ اطبا عند چنانک خراب
و بیاب و تاروماروترت و مرت **کوس** دو چیز را که سخت
بر هم زنند چنانک دو کس در راه دوش بر دوش یا پهلو بر
پهلو زنند دیگر آنست که در نوبت خانها یا در وقت جنگ زنند

همچون جنبی است مسین یا رویین پوست گاو بران بسته
آوازی عظیم سهمگین دارد **بوس** و چاپلوس نزدیکدیگر بهم و آن
یعنی فریبنده باشد که بچرب سخنی مردم را از راه ببرد **کالوس**
ابله باشد **کیوس** چوب کژ باشد امثله

شهنشهی که فلک از برای حشمت خویش / کند ز روی ادب خاک درگهش ابوس
مقام دشمن او نیست جز خراب و بیاب / صفات حاسد او نیست غیر داس و لواس
شود چو خشخاش از اصطکاک هیکل قاف / ز باد هیبت خشمش اگر بیاید لوس
مبارز از ان از بیم رمح آب شود / بوقت آنکه ز درگاه شه نبالد کوس
بزرگی ار طلبد خصم شاه داند عقل / که سروری و بزرگی نیاید از کالوس
اگر ز فرزین نایدست شهی مدار عجب / که رمح خطی ناید ز چوبهای کیوس
بچاپلوسی خود را همی کند برکار / ولی نکو نبود کار چاپلوس و بلوس

ابرپس میدان باشد **دیس** همتا و مانند باشد امثله

زهی شهریاری که سطح فلک / بود بندگان ترا ابرپس
جهان را اگر شه تو باشی بعین / شود در نباهت جهان خلد دیس

برجیس نام مشتری است **بیدکپس** مونس و فرح باشد امثله

بر آن ذات طلعت و از طالع شاه / سعادت بر فلک ناهید و برجیس
بهر سالی نثار درگهش را / فلک بنماید از تمثال بیدکپس

خپس خاشاک باشد **تکپس** استخوان انگور باشد **ذکپس**
بمعنی معاذ الله گویند امثله

ای حضرتی که منهل بذل و عطای تو / خالیست از کدورت و پاک از غبار و خپس
بر تارک رز ار نظر عاطفت کنی / غرش شود عقیق و زمرد شود تکپس
بی مهر تو نتابد خورشید حاش منه / از حکم تو نتابد ایام سر ز کس

ریس گلوبند باشد **پاپس** کسی
پای بسته باشد از تعلقات نبیند و در مقام خود اورا خوش باشد
نتواند سفر کردن **نپس** گرداگرد دهان باشد امثله

ز سوی زنخ دشمن شه را فلک آرد / هنگام خفه کردن و آونگیش ریس
همچون خر لنگست حسودش بوحل در / افتاده و بر بار بمانده شده پاپس

همچون سگ قصاب نیابد شکم سیر / درخون زبر حرص و شبع تا نهد بس

بخس بمعنی چیزی بی قیمت باشد و بمعنی پژمرده باشد از غم

امثله

شاهی که اگر خاک درش ابرو سی / جان چون ندهد دشمن این شاه بدید روز

امروز بملکی بود از ا ثمن بخس / زینسان که دلش گشت ز آسیب فنا بخس

رس نام معینت امثله

بگوی با علمای جهان که گرد ایم / نه از شانی شهنشه بود شمار درس

چه درس علم شما نزد کار نه لغو / چه قدر جاه شما پیش روزگار چو درس

باب شین

پرخاش جنگ باشد خراش یکی خراشیدن باشد و یکی سقط و چیزی انداختنی باشد زغاش جزو ها باشد که از پوستین بیندازند غاش کسی را گویند که کسی را بغایت دوست دارد فاش معروفست فراش فی باشد

امثله

کرا مجال که با شاه شیخ ابواسحاق / کند تصور کین و تخیل پرخاش

رسید رایت عدلش بدان که با تن سلاح / نمی نماید اره که تراش خراش

برون فکند بجاروب لا تذر گردون / عدوش را ز درخانه جهان چو خراش

چو شب و ماتم و سنجاب خسروان دو زند / چه قیمت آرد انجا بگاه زغاش

چگونه دولت از در کنش کند دوری / بدین صفت که بدین درگهست و غاش

حدیث حاتم و کسری زمانه در بجد / چنین که در کرم و عدل شد شهنشه فاش

هزار سال بماناد گر ایادی او / فتاده است ز بس اسلا برار مراش

سروش جبرئیل را گویند علیه السلام و دیگر فرشتگان را نیز گویند بالوش کافور مغشوش باشد لوش گرد ها ن باشد خوش بمعنی خشک باشد خروش بانگی باشد بگریه که ناگاه بر آید زادوش نام عطارد است ژدوش تند و سخت طبع باشد نیوش گوش کردن و شنودن چیزی باشد غوش چوبی است سخت که از ان خنیاگران زخمه رباب و عود و سازند و سلاح نیز کنند ناغوش سر در آب بردن باشد هوش بزبان پهلوی هلاک باشد هوش دیگر جان باشد هوش دیگر خرد باشد

دیوانه و هشیار باشد نوش عسل باشد نوش دیگر بمعنی نوشیدن
باشد امثله
فی مدحه خلد الله ملکه

زهی فرشته صفت خسروی که در ملکوت
دعای جان تو گویند همه جان سروش

حسود اگر نبود با تو خالص اندر مهر
عجب مدار که دیده نیاید از پاپوش

کجی در پدید البته دیدهٔ احول
سخن کژ آید بی هیچ شک زلهجهٔ عوش

اگر نبودی فیض سخاوت بخشش تو
نشدی درخت امید جهانیان همه خوش

وگر نباشد عون تو در چنین وقتی
برآید از همه اهل جهان فغان و خروش

مدبری که تو نو پل هیچ کند کیوان
بمدحت تو تفاخر همی کند زادبش

خدایگانا دایم بکار خیر شتاب
ز قول ناصح غرض بنده این سخن بنیوش

برفق و خوش سخنی کار خصم رد بساز
که نیک ناید پیوسته کار مردم زوش

تو نور دیدهٔ ملکی و دشمنان ترا
مژه بدیده پر از غم بود چو ناوک عوش

نه هرکه غوطه خورد دربرآورد ز بحار
بسا کسا که بود مردنی وی از نابش

تو همچو شمعی و خصم تو همچو پروانه
که خویش را بکف خویش افکند در هوش

اگرچه چرخ دهد مهلتش ولی آخر
بدست شحنهٔ قدر تواش برآید هوش

زنند کی سهی چون تو سر چرا تا بد
کسی که اورا بگذرد عقل باشد و هوش

حدیث خلق تو میگفت دوش باد صبا
بباغ بلبل از آن گشت واله و مدهوش

همیشه تا فلک از نجم سعد دارد و نحس
مدام تا مگس نحل نیش دارد و نوش

زکاسهٔ طرب و جام خور عدای تو باد
که در یک سینهٔ دشمن زند مجنت جوش

رسید اختر سعدت باج جاه و شرف
بدست ساقی اقبال جام دولت نوش

پلکوش کلیست از جنس آسمان گون و بر کنارهٔ او نقطهای سیاه باشد در حنهٔ کوچک و انرا پلکوش نیز گویند خلابوش بانگ و مشغله باشد امثله

وصف خلق شاه میکردند دوش
سنبل و نسرین و دراو و پلغوش

بلبلی بشنید در زاری فتاد
وز خلابوشش برآمد صد خروش

خنده خریش خندیدن و استهزا باشد بزرگی وغیش بمعنی بسیار و انبوه باشد امثله کدبانوی خانه باشد فرغیش آن موی باشد که سر از پوستین

خدیش

برادرده باشد و در زمین کشد بواسطه گمنکی پوستین
پریش چیزی را از یکدیگر جدا کردن باشد و بیفشاندن
و پریش و پریشان بیک معنی باشد   امثله   فی مدحه

شهنشهی که زند پاسبان درگه او / ز قدر و رفعت بر تیر چرخ خنده خویش
جمال دنیی و دین آنکه گرد بار کهش / ز نصر تست تراحم ز دولت تعنیش
فلک ز حکمش خود سر نه پیچد از پی آنک / که سر نتابد از حکم کدخدایی خویش
ز دست باکرمش ابر لاف جود مزن / بجو پوستینش که در خاک میکشد فن عیش
مگر که در سر زلف بتان ز باد صبا / نماند در همه ملکش دگر مجال پریش

فش شبیه و مانند باشد   بش بندی باشد که از برای محکمی
بر صندوق و در زنند   تش تیشه بزرگ باشد که بدان درخت
شکافند   کریش جانوریست چون مار کوتاه ولیک دست
و پای دارد و تیز دود و در خانها و بیرانها باشد و آنرا کرباسه
نیز گویند و کرمانیان آنرا کربو خوانند و بتازی حربا و سام ابرص

جوش و خشو مادر زن را گویند   ترکش تیردان باشد   کش پهلو و بغل را
گویند   خش تیز دویدن باشد   آخش قیمت باشد   گشن
شادمان و نازان باشد   غادش آن خیاری که از تخم بنهند

امثله   فی مدحه خلد الله ملکه

ای خسروی که نامد از مادر زمانه / چون تو فلک مهابت مانند تو ملک فش
از غایت سخاوت هرگز خزاین تو / نه منع دیده و نه رد نه قفل دیده و نه بش
خرم چگونه باشد خصمت که چرخ دارد / از بهر حرق ذوقش چون سینه آتش و تش
در کنج غصه و غم باشد ز بخت دارد / کاهش ندیم عوقت کاهش حریف کریش
دست خوش زمانه برکنده و بخورده / روی از تپانچه زن ریش از کشیدن خش
مریخ را اجل شان کرده جمله قربان / هر که که بند کانت بربسته اندر ترکش
خاک در سرایت دولت نهاده بر سر / رخت وفا و مهرت نصرت گرفته در کش
پالیز حشمتت را چون وقت زرع باشد / از پیکر مه و مهر آرد سپهر غادش
در راه مدح ذاتت کلکم ببین که دایم / از فرق پای سازد در وقت رفتن و خش

در سلک مدحت تو بنگر چگونه باشد / دری که هست آنرا صد ملک نیم ارجش

صد قرن خرم و شادمان بر تخت ملک بنشین / پیوسته عیش میران با یار نازک و کش

ستایش مدح و آفرین باشد **نیایش** دعا و تضرع باشد

نکوهش ضد ستایش باشد **پوزش** عذر خواستن باشد

گرزش تظلم و تشنیع باشد **امثله**

سزد ار کنند از وجود بهشته / خدا را خلایق همیشه ستایش

بقای ابو اسحق خواهند از حق / همه اهل صدق و ورع از نیایش

اگر ذات او را ستایش نگوید / فرشته بود در مقام نکوهش

وجود ورا چون سبب گشت آدم / قبول آمدش پیش دادار پوزش

مگر سرگرانی گرزش تواند / که بردارد از مملکت رسم گرزش

آغالش چنان باشد که کسی نادان را به کاری تحریص دهند و بد آموزی کنند **امثله**

اگر کند دو سه روزی زمانه آغالش / تو چشم عبرت بگشا به بین باخر کار

لر

اهام

گر انتقام شما باز چون شود حالش **هش** همت و بزرگی باشد **دهش**

عطا دادن باشد **بدکنش** مردم بدکردار را گویند **رمش** آنجا باشد

گر آب بر می جهد از چشمه **تبش** گرمی باشد **امثله**

شیخ ابو اسحق بن محمود شاه / ای سلیمان قدر اسکندر منش

نیست شغل تو بجز عدل و عطا / نیست کار تو بجز داد و دهش

شادمان از انتقامت نیک کار / ممتحن از انتقامت بدکنش

ساختستی عدل را چون تو یار / چو سپارند دل را ملکت رمش

سینه بدخواهت از تاب عنا / هست دایم همچو دوزخ از تبش

رخش اسب رستم است **دخش** ابتدا کردن کارها باشد

رخش قوس و قزح را گویند **ادرخش** صاعقه باشد دان رعد و

برق است و سرمایی که مردم را بیم هلاک باشد **درخش** برق باشد

جخش چیزی باشد چون بادنجان بزرگ که از گردن مردم

گیلان و موغان بر آید و چون ده به شود اما درد نکند ولیکن چون

برند مرد هلاک شود **سخش** فرد خزندین باشد از جای خود

سخش چیزهای کهنه باشد مثل جامه و پوستین وغیره **امثله**

کمین بنده شه بود روز رزم ‌ ‌ ‌ اگر رنګ گردد خداوند رخش

ز پستان خلقش نشاید نست خلد ‌ ‌ ‌ ز ایوان قدرش مثالیست رخش

بمدح شهنشاه اعظم کند ‌ ‌ ‌ سعود کواکب بهرکار رخش

ز ابر از بفرمان اقبال او ‌ ‌ ‌ بوقت بهاران بخندد درخش

شود روز آسایش بوستان ‌ ‌ ‌ بیابان تیره شب دادرخش

نبد دبه پس درمیان پای خصم ‌ ‌ ‌ که بر گردنش بست ایام سخش

بجایی رسیدست حال عدوش ‌ ‌ ‌ که پیشش به از شب مصر بست سیخش

سمندش جان بسپرد فلها ‌ ‌ ‌ که یکذره محتاج نبود بشخش

درخش تابدین باشد و درخشان تابنده باشد **رخش** عکس جری

باشد **امثله**

همچو خورشید و مشتری بدرخش ‌ ‌ ‌ روی مریخ زرد گردد اگر

افکند بر سپهر تیغ تو رخش **درفش** علم کاویان باشد **کفش**

معروفست **امثله** ‌ ‌ ‌ شه پاک دین وارث ملک کی

که چون بر فرازد کینه درفش ‌ ‌ ‌ بپای برهنه بنیروی او

گریز آورد طوی زرینه کفش **باب عین**

و در پارسی **ص** و**ض** و**ط** و**ظ** و**ع** نیامده است

تاغ هیزمیست کوهی سخت **جاغ** معروفست **داغ** یکی انست

که بر جای نهند دیگر انست که نشانه **راغ** زمین با دامن کوه باشد

زاغ یکی مرغی سیاهست که منقار او سرخست دیگر گوشه کمان

باشد **ساغ** اسب بی زین باشد **فراغ** بادپند باشد **فراغ**

دیگر فراغت باشد **کناغ** تار ابریشم باشد **ماغ** حیوانیست

که بر روی آب رود **نفاغ** قدحی باشد که از ان شراب خورند

امثله ‌ ‌ ‌ فی مدحه خلد الله ملکه

در کوه و در بنام شهنشه جمال دین ‌ ‌ ‌ گل روید از خشک رطب اید زچوب تاغ

خاناغ

بر اسب نوبتی خداوند ملک جم پروین ستام باشد و خورشید دمه

بر ران جناغ جرخ نهاد دست قدر تیش در کله سپاره بکف الخضیب داغ

گر یاد خلق وی کنی اندر میان دی چون باغ در بهار شود کوه و دشت راغ

بر بام قصر دولتش ار زاغ بگذرد شاهی دهد ز سایهٔ خود چون همای زاغ

در زیر دش گنذ ز سر دست امتحان نه خانها بود ز کمان فلک نه زاغ

هنگام بخشش ار کرم بی دریغ خویش ز ر بدره جار زمه بجله دهان سپاغ

یکدم فراغ نیست طوزار در کهش از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ

اهل ورع بپشتی عدلش کشیده اند پای سرور و بهجت در دامن فراغ

عدلش بدان رسید که عنقای کینه جوی از کرگ صعیف نیارد ستد کلاغ

با حرز مدح او بسلامت گذر کنم از آتش و زآب سمندر مثال و باغ

در بزم عیش و دولت بادا هزار سال بر دست او بساده خوری خسروی نفاغ

اردوغ بادی باشد که از گلو بر آید **توغ باغ** هر دو یکیست

سماردوغ نباتی است که از جای نمناک بر آید چون کنار جاده و دیوار

حمام و در شورستان و در صحراها نیز روید مثل آلوی بزرگ بروی باشد آنچه در صحرا روید خورند و آنچه در جاهای دیگر روید نخورند جهت آنکه مزاج زهر داشته باشد و بعضی او را دیوه خوانند **شوغ و شغ** پوستی باشد سخت که بر اندام پدید آید از غایت کار کردن و بر دست و پای بیشتر باشد **لوغ** دو شیدن و آشامیدن باشد گویند می لوغد یعنی می دوشد و می آشامد

امثله لمولفه فی مدحه

فقع نا خورده خبر از معده چغد بر بیشم به بلد ایام آردوغ

من از محبت بسان عود سوزان خزان عصر را از عود و بان توغ

طعام ذوق دو نان مرغ و حلوا غذا و نقل اهل آن از سماروغ

ز پس پهلو که بر خارا بجسم چو روی خصم شد پشتم از شوغ

ابو اسحاق باد اگر نوالش ز پستان طرب شیری کنم لوغ

آزیغ توشه ای باشد که از قول و فعل کسی در دل کسی بنشیند

آمیغ آمیختن باشد تیغ سه معنی دارد اول شمشیر
دوم روشنایی و شعاع آفتاب و ماه است سوم تیزی سر کوه
زیغ فرشی باشد از درخ بافته بریغ خوشهٔ انگور باشد
بربار ستیغ چیزی باشد راست گریغ بمعنی گریز باشد میغ
ابر باشد کیغ آبی باشد سپید که بر کنار چشم خشک شود و
آنرا بتازی رمص خوانند امثله فی مدحه

از جفای زمانه چند رسید   بدل خسته نفرت و آزیغ
اگر خلق این زمان خلقند   با خلق زان نمیکنم آمیغ
صفدر قلب و فضلم و باشد   از زبان که نمایم تیغ
آفتابم بعقل و نام برد   آفتاب از ضمیر دم تیغ
همچو کوهم خزینهٔ گوهر   چه غم ار هست بر فرازم تیغ
نیستم همچو تاک پشت دوتا   از پی چند خوشهٔ بریغ
همچو سرو از هنر آزاد   سرفرازم و کشاده دست و ستیغ

رفتمی زاصفهان گرم بودی   قدرت رفتن و مجال گریغ
سوی حیدری که همچون مهر   نور بارد ز فیض رایش میغ
شاه آفاق شیخ ابو اسحاق   که بهی جز بدست جیف و در تیغ
باد در چشم دشمنان درش   مژه چون تیغ همچو زوبین کیغ

مغ گبر باشد شغ شاخ گاو باشد فغ دوست باشد
و معشوقه و بزبان ماوراءالنهر بت را گویند امثله

دشمن خر و خلیل آیین   در همه باب کمترست از مغ
ور خرد کاو کم بصد رتبت   گرچه او را نه سم هست و نه شغ
باد بر بستر غبار بخور   دور از نیکخواه و یار و فغ

آمرغ اندکی از چیزی باشد ورغ بند باشد که در پیش آب
نهند و آنرا بتازی سکر خوانند امثله

سیل ستم و حادثه از سر گذر کرد   ورز خیر امیدی نماندست جز آمرغ
ای وای اگر عون جمال الحق والدین   در پیش چنین سیل حوادث ننهد ورغ

نغنغ تغز باشد یعنی کیل که بدان غله و غیره پیمایند وزغ حیوانیست
که در آب باشد امثله
حاتم عهد شیخ ابو اسحاق　　که دهد زر بدامن و نغنغ
دشمنش چون کشف بسنگ درست　　گرچه در پارگین بود چو وزغ

باب الفا

پای باف جولاهه را گویند جاف جاف زنی باشد که هر روز شوهری
کند گزاف سخن بیهوده باشد و کار بیهوده را نیز گویند زندواف
هزار دستان باشد کاف شکافی باشد لاف خویشتن ستایی
باشد امثله　　لمولفه فی مدحه
خاک بر سر شاعری را کاشکی　　بودمی سرشوی یا نه پای باف
تا مگر بودی که هم بر خوردمی　　زین جهان بی ثبات جاف جاف
ای دل آخر چند ازین طبع ملول　　وی زبان تا چند ازین قول گزاف
گلبن جود شه ایران بیار　　مدح خوان بردی تو همچون زندواف
شیخ ابو اسحاق کز تیغش فتد　　روز هیجا در حصار قاف کاف

هست عاری رافتش از خیف و میل　　هست خالی خصلتش از کبر و لاف
تلاتوف کسی را گویند که از بد بیا پرهیزد کوف جغد و بوم هم
یکیست نوف آوازی باشد که در کوه یا جای دیگر کنند همان آواز
بعینه باز آید و بتازی انرا صدا خوانند امثله
نباشد فیلسوف الکس که باشد　　بهر رشتی ز ناپاکی تلاتوف
که باشد فیلسوف آن کس که دارد　　همه اوقات خود بر خیر مصروف
جمال ملک و دین کاندر دیارش　　ندارد هیچ ماوا و مقر کوف
ز چاه و کوه دور آید جوابش　　ز عدلش چون فتاد اندر جهان نوف
تف گرمی باشد خف کرباس سوخته باشد که جهت آتش زدن
ترتیب کنند شذف طبل و دهل باشد غف موی جعد باشد امثله
ای ملک پناهی که ز رشک شرف تو　　اندر دل خورشید بود روز و شبان تف
آتش زنه و سنگ شبانان سما را　　از اطلس افلاک دهد چرخ برین خف
ز هیبت تو زنند بر چرخ سوداب　　چون ناله بر آید ز مصاف تو ز شذف

مشاطه برده دست ظفر چون بگشاد — در معرکه از باد صبا رایت تو عف

زرف مغاکی باشد یا آبی بغایت عمیق شگرف نیکو و با حشمت باشد

استشهد لمؤلفه

بهنگام فکر سخن بارها

اگرچه بریدم بسی بحر زرف — جز از بحر مدح شهنشه برون

نیاورده ام لفظ و معنی شگرف — شرف سرفه باشد کرف قیر باشد

و بعضی گفته اند سیم سیاه واین درست ترست امثله

همی تا بتصحیف خواندن توان — شرف را بسرف و حرف را بجرف

رخ دوستان تو بادا سپید — دل دشمنان تو بادا کرف

باب کاف تازی و قاف در

پارسی نیامده است باک ترس و بیم باشد چالاک چابک و جلد
باشد ناک آن لفظیست دان نون والفی و کافیست که در اواخر
اسما معنی لغت ده چنانک غمناک و سهمناک وجاه اینز ناک و خاک
رنگ ناک ناک دیگر مشک مغشوش باشد بجگر سوخته چاک

شکافته

بجگر سوخته چاک شکافته باشد خاشاک معروفست کاک مرد
باشد کاواک چیزی باشد میان تهی لاک لکه سرخ باشد که بدان
پوست و جامه رنگ کنند هاک تارک سر باشد مغاک گوی
باشد در زمین یا در کوه پساک تاجی باشد از گل و اسپرغمها
که در روز عشرت بر سر نهند مزاک کسی باشد که بزبان فرغنیه
شوده و ابله و نادان را نیز گویند تاک درخت انگور باشد
کواک مرغی باشد سیاه و سپید چندان خطافی و دمی دراز دارد
در لب آب نشیند و دم جنباند و بزبان کرمانی ازا سپیلالکک
گویند و بزبان اصفهانی عایشه لب جو شاک شاخی باشد تازه
و تر که از بن درخت گل و غیره بر دمیده دشتاک نیز گویند بشین معجمه
خباک چهار دیواری باشد سرگشاده که شبانان گوسفند در انجا کنند
فراک معروف غساک گنده و ناخوش باشد ورکاک مرغ مردار
خوار باشد سرناک آوازهای باشد مناک درویش و حقیر باشد

ابیات | فی مدحه لمؤلفه

رحمتی آخر ای مه بی باک | نظری آخر ای بت چالاک
تا بکی در فراق چهره تو | دامن و جیب سازم آخر چاک
در چمن لاله و ما دل خون | در جهان شادی و ما غمناک
یم صفت بس که کف زدم بر بر | از وجودم نماند جز خاشاک
گریه بر من زنند دشمن و دوست | سوخت بر حال من دل زن و کاک
دست اگر باز گیرم از مژگان | خاک مایه دهد بجوهر لاک
سوخت سودای تو سویدا ام | دل و مغزم شدست از آن کاواک
بگیر سو نگردم از مهرت | در جهان بشکافیم بتیغ هلاک
روز محشر که نفخ صور بود | سر عبرت بر آورم ز مغاک
همچو خاک جناب شاه جهان | خاک پایت مراست تاج و تباک
شه آفاق شیخ ابو اسحاق | زنده سیر انجم و افلاک
آنکه از احتساب معدلتش | شک نباید دگر ز زاده تاک
وانکه از انتقام رافت او | نکند باز باز قصد کواک
باد از عدل او بجنباند | برگ گل را بجای کمان زشتاک
شرف و قدر او نیابد خصم | نکهت مشک ناب بذ هد ناک
بیشه را بر هزبر ساخت قفص | دشت را بر گوزن کرد حباک
حمل چرخ در شکارگهش | بارها بسته اند بر فتراک
بحر با دست او زند پهلو | شرم نایدش از دهان غشاک
فرخی گر بگیرد از ظلش | کمتر آید همای از وزغاک
تا که هنگام رفتن اندر راه | نبود مور و مار را سر فاک
پادشه در تنعم و دولت | دشمنش خوار و خسته و مسلاک

توک طبقی باشد مثل دفی که مأکولات (صاحبان) در ان کنند توک بمعنی لعل و عبس گویند توک دیگر سوخته باشد که آتش در ان زنند توک دیگر غله باشد که در زیر خاک پنهان کنند و خار و خاشاک بر سر آن نهند تا مردم نه بینند توک عدس و عدسی

سوکان خوانند خدوک طیرکی باشد خوک حرام زاده باشد غوک
نشانهٔ تیر باشد تکوک ظرفی باشد برصورت گاو یا شیر از زر یا نقره
یا سفال سازند و بدان شراب خورند غوک چغز باشد که
در آب بانگ کند کانوک جای مرغ خانگی باشد و زنبیلی
که از میانه خانه در آویزند تا فاخته و کبوتر در آنجا بچه کند و با استعاره
آشیان همه مرغان را کابوک توان گفت چکوک مثل گنجشک در صحرا
در میان درمنه باشد و از آن تازی قبره گویند و اصفهانیان چوزه
خوانند کوک کاهو باشد که خواب آرد غالوک مهرهٔ گلین باشد
که در کمان گروهه اندازند سوک تعزیت باشد امثله

بامید سپهر کار هنر — چند گویم دلا مگر یابوک
غم اگر یار من بود چه عجب — میل آتش بود همیشه بسوک
زیر خاره چنین غم حرمان — مانده فضل و هنر چو غله بتوک
خار بر تارک دوات و قلم — چند او به وصال و تتوک

مال و داد اش عروس و داماد — سوی داماد نیست میل بیوک
علم گشتست خوار و جهل عزیز — آه ازین نام و ننگ و شرم و خدوک
گر فلک داد نقص داد چه شد — از بلا پایه چه زاد غیر خشوک
سپر مدح شاه بس که مرا — نکند پیش تیر فاقه تکوک
شاه عادل جمال دنیی و دین — که کنندش هنر بر غله و غوک
آفرین و دعا و پس خدمت — حمله در آب و پشه و کابوک
خسرو ملک شیخ ابو اسحاق — ظل یزدان و آفتاب ملوک
آنک در بزم احتشامش هست — جرم خورشید و ماه در بهره تکوک
و آنکه شهباز همتش که صید — کرکس چرخ بشکرد چو چکوک
فتنه را بر بساط دولت او — خوردنی کوکنار باشد و کوک
در کمان گروههٔ غلامانش — پیکر اختران بود غالوک
تا بود سور و سوک دایم باد — شاه در سور و دشمنش در سوک

چکلوک کسی را گویند که از رنج دست بر سر زانو نهند

دفرا نیم آمده باشد فراستوک پرستوک باشد که بتازی خطاف
گویند امثله
بدخواه ملک خسرو دارای ملک کی
باشد ز درد و رنج همیشه چو چنگلوک
بر طاق بارگاه همایون اساس او
دارد سمای خانه بجای فراستوک
کلیک احول باشد کیک
مردمک دیده باشد دیک بمعنی دای باشد و بعضی بمعنی دیک
گویند اما دیحک شعرای پارسی بمعنی طوبی لک میگویند در مقام
دعای نیک و دیگر بمعنی دعای بد آمده است امثله
گر ماه نیم گوژ زگردون نظر کند
سوی در شهنشاه از دیده کلیک
هنگام اجتماع و بوقت مقابله
از کینه مهر بر کند از دیده تا حق کیک
روزی فلک حکایتی آرد ز بند شاه
پاسخ ز چرخ نشنود الا که دیک دیک
تارک میان سر باشد چک قباله باشد پوشک گربه باشد
پوپک هدهد باشد خبک خفه کردن باشد خباک کسی را گلو
بگیرند تا بمیرد فیلک تیری باشد که پیکان آن دوشاخ باشد

وپارسیان

وپارپسیان بیشتر بلیک گویند ذرک دستارچه باشد حجک
خاری باشد سخت که خشک شده باشد نک و غوک و جغز
هر سه یک معنی دارد شنگ کرک باشد تک و لک
رعنایی و بی هنری باشد شوشک رباب باشد جار رود
نواکیجک طرفه و مسخره باشد کادیجک خیار تر و سبز باشد سارک
مرغکیست خوش آواز گویند هزار دستانست لک و پک
از الفاظ مترادف اند بمعنی تک و پوی نیز گویند و بعضی آلات
خانه را از کوزه و کاسه و زیلوی کهنه و جامه خواب را لک
و پک گویند مجک شعبده باشد که مشعبدان کنند چنانک
چند پاره آهن در کاسه نهند و آب در آن کنند و شعبده
آن آهن پاره ها را از آن نیم کاسه بر جهانند لک آن دارو باشد
که کارد بدان در دسته نشانند و از آن دوز نیز گویند تنبک
قالبی باشد که زرگران و صفاران آلتی که خواهند از زر یا نقره

یاروجون که داخته باشند دران رنبه بد لک مکیدن باشد

امثله

فی مدحه خلد الله ملکه و دولته

نهاد تخت شهی تاج فخر بر تارک ز فر مقدم این رتبه بجوم فلک

جمال دنیی و دین خسروی که قاضی چرخ نوشت تا ابد ملک را بنامش چک

علاء سیف و قلم شاه شیخ ابو اسحاق که در لباس بشر هست با صفات ملک

خدایگانی و شاهنشهی که شیر سپهر بزیر دامن لطفش خزید چون پوشک

پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا دم بدم دهد پوپک

ایا شهی که بدور زنی بروز کین در مصاف بر آسمان مه و خورشید را ابلک

بعهد عدل تو دزدان معذب خفه اند خنک کسی که بود ایمن از عذاب خنک

تویی حقیقة مقصود خلق بعد رسل نه آن شهان که ندانند خود کله ز کک

نهال گل که نشاند بباغ در دهقان مراد دهقان از وی گلست نی خجک

کسی که چون سرطان با تو کژ رود بشکن بسنگ پشتش و در بار کین مکن چون بک

ز فیض دست تو گر ابر رشحه یابد همه لآلی بارد ز ابر نه سنگک

جهان چو خاک درست و عرصه ملک چرا نگوید عقلش نهمت تک و تک

درین زمانه که نزدیک اهل دنیا اهلش یکیست صاحب فضل و زننده تشوتک

بنزد ایشان چه انوری و چه بیطار بچشم ایشان چه بحتری چه بو الکچک

خار خلق کسی دان که بر کند دندان ز ذوق خربزه و دل نهد بکاو بحک

چو مرد فاضل بی سیم و زر گرسنه شود چه بانگ تغلق تیشش چه نغمه سارکن

چو لوت و پوت شود بار و مار مرد فقیر کجا برد خرد بزیا چه میکند لک و پک

هزار سال بماناد ظل تو که شود بجای تو ممکن یا چو پای تیغ ارلک

بخیر گوش از ینسان که شنبالی از آنک چو نقره ریزی از زیر نابدان تنبک

برای تربیت روح شیر عرفان زا بدست صدق ز پستان لطف حق می کک

کلک احول باشد همچنانک کلیک **ژک** کسی را گویند که در راهی میرود و با خود می دند و از سر خشم با خود سخن میگوید گویند می ژکد **لک** احمق باشد و یاوه گو **خنک** بمعنی طوبی گویند **چک** کنجشک را گویند

امثله

مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود — که چشم بختش نه کور باشد و نه کلک
حسود او زبد چرخ می زکید و فلک — بکینه کینتش خون میچوز د چنین تی زک
کجا زبندگی ظل حق شدی مایوس — اگر نبودی ان کور بخت ابله و لک
سعادت و شرف بندگی حضرت اد — خنک کسی که بیابد هزار بار خنک
اگر کند طران در هوای دولت اد — زچنگ شاهین باز آورد شکاز چلک

نسک عدس باشد نسک دیگر جزو بیست از اجبار کتاب گبران و همچو قرآن سورت سورت است خانیک و نیک هر دو یکیست مثال

ایا شهی که زهیبت کسی نیارد برد — بظلم و جور ز هیچ آفریده دانه نسک
زعدل تو همه خلق و ملک بیاسوده — چه کتب زبور و چه اهل مصحف و نسک
چو کلبتین هر انکو گرفت و کیر کند — سرش بکوب بسندان چو سیم را خانیک یک

اشک قطری اب چشم باشد سرشک اشک را گویند و قطرهای باران را نیز گویند سرشک دیگر درختست که گلهای سپید دارد و بسرخی زند و آنرا آزاد درخت نیز گویند و بعضی گل آن درخت را سرشک گویند

پک شبنم باشد رشک عزت و حسد باشد تک درخت کاج باشد بیک دندان بزرگ ترین مار و شیر و گرگ را گویند و ناب همانست

امثله

شهریار از شرم دست تو ابر
رخ سیاه آمدست در نیزان اشک — نیستش ره بسوی بحر کنت
زان همی بارد ش زدیده سرشک
لعل رستی بجای گل ز نی سنگ — حاتم و آل برمک اندر گور
از تو گشتند غرقه در خوی رشک — چون تو گردد مخالف ار گردد
شاخ بید از خلاف همچون نشک — شیر در پیشه اژدها در کوه
بفکنند از نهیب تیغ تو تیسک

کنجشک معروفست پشک سرگین گوسفند را گویند

امثله

خسروا در زمان معدلتت — نرسد باز زحمت کنجشک
و آهوی چین اگر خطا پوید — مشک در ناف او شود پشک

خلشک کونه ای باشد از گل نایچه که دختران سازند در خلح د

نقشها کرده باشند اسنگ ای شاه شیر حمله زآهو بود اگر
با خلق تو کند کسی اثبات بوی مشک جایی که ذکر گونهٔ یاقوت و زر کنند
ابله بود که شرح دهد گونهٔ خلنگ شنگ نابکار و خلق باشد مثال
در ملک شهنشاه جمال الحق والدین نی ظلم و ستم باشد و نه فتنه و نه شبعک
آنجا وطن مردم مردست دلا در نی جای مخنث بود و مردم شنگ
سلک ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند سلک
گلی باشد سیاه و لزج که چون پای در آن نهند بدشواری بیرون توان
آورد کلک در اصل نی باشد و باستعاره قلم را گویند ملک
الو گشته باشد امثله جایی که دهد نظم فلک سلک سلاطین
شاهنشه آفاق بود واسطه سلک از معدلتش ظالم و بی باک بماند
همچون خرلنگی که بود آزده در شلک تا فرق بآب سیهش در برد ایام
در عهد وی انگشت زبان باشد چون کلک زان سان که لالی دهان شاه به سایل
دهقان بدر باغ بمردم بدهد ملک کمک تخانه ایست بترکستان در

شهریست

شهریست و نام جزیره ایست کنگ دیگر پرده خانه ایست در
هندستان کنگ دیگر خم است که در پیش آید رنگ یکی معروفست
چنانک سبز و سرخ و غیره رنگ دیگر بز کوهی است ارژنگ دستور مانی
نقاش بوده است که چون او را نقشی خوب بغایت در خاطر آمدی بران دستور
ثبت کردی غرنگ آوازی باشد از سر گریه و آوازی که نرم از گلو
برآید تنگ نیمهٔ خرواری باشد چنانک دو تنگ یک خروار باشد
تنگ دیگر از آن اسپست که بر کشند تنگ دیگر دره کوه است
پاچنگ دریچهٔ کوچک باشد در کوشک شنگ شاهدی را گویند که
بس مطبوع و شیرین حرکات باشد چنگ معروفست چنگ
دیگر سرودست باشد جنگ خصومت و پیکار است زنگ زنگارست
که بر آینه نشیند زنگ دیگر شعاع آفتابست زنگ دیگر ولایت
زنگ است افرنگ زیبایی و حشمت است اورنگ تخت پادشاهان
سرنگ هیولی هر چیزی باشد و نقاشان چون نقش کنند اول

برنگ بکشند بعد ازان نقش کنند معتورنگ بنات النعش را گویند
پشنگ دست افزاری باشد که از آهن کرده باشند دراز و
سرتیز که بدان سوراخ در دیوارها کنند نارنگ نارنج باشد منگ
قمار باشد شنگ و شنگ نام دزدانست فرهنگ عقل باشد هنگ
هوش باشد ارژنگ نام دیویست هدنگ دندانه کلید باشد که چون
دربند بندان دندانها محکم شود فزرنگ چوبی باشد قوی که از برای
محکمی در پس در اندازند آونگ آویخته باشد زرنگ درختیست
بغایت بزرگ که در کوه باشد و هیچ ثمر ندارد داسرنگ و تیرنگ درخت
وامواق را گویند و باصطلاح زنان نازاینده را که بعربی عقیم باشد
بدان نسبت کنند و تیرو ح را نیز گویند و بیت استشهاد ان گفته
شده است پاشنگ خوشه انگور خشک باشد بر تاک پاشنگ
دیگر خیاری باشد که از برای تخم بنهند شترنگ شطرنج باشد آژنگ
چین باشد که از خشم در ابرو افتد خرچنگ سرطان باشد غنگ

ان

ان چوب قوی دراز باشد که عصاران سنگها در او تیزند تا روغن
بیرون آید نیرنگ افسون و جادویی باشد شرنگ زهر باشد غرنگ
مردم ابله و نامطبوع باشند زغنگ چندان باشد که کسی چشم برهم زند
و بتازی گویند لحظه

امثله

لمولفه فی مدحه

چمن ز باد صبا شد نگارخانه گنگ
عروس شاخ درآویخت حله صد رنگ

چو حسن صنعت نقاش نفس نامیه دید
باب داد زمانه صحایف ارتنگ

هنوز شاهد گل پرده برنداشت مگر
که عندلیب بنا ساید از غریو و غرنگ

ز چین طره گل هر سحر چمن گویی
که می بریزد از مشک و غالیه صد تنگ

هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبتان گل اندام نازک ارناجنگ

ز بس تراحم اطفال نورسیده بباغ
شدست راه چمن بر گل و شقایق تنگ

هزار قله کوه از کمیت پیس گون
توان کشید بر اسب نشاط و عشرت تنگ

زنند بال ز شادی کنون طیور هوا
کنند رقص و طرب آهوان دگر در تنگ

صبوح کرده کنون در چمن چه خوش باشد
نشسته با می و یاران جنبش و طرب شنگ

گشاده دیده بر خسار یار و جام بلور   نهاده گوش بر آواز نای و نغمهٔ چنگ
کشیده دست بنوروس مزاح طرهٔ یار   گرفته دست پی عیش دوست خدنگ بچنگ
نه در دماغ کس از چرخ شورش و تشویش   نه در نهاد کسی از زمانه کینه و جنگ
نشسته عاشق و معشوق در میانهٔ باغ   چو بت پرست و بت اندر نگارخانهٔ گنگ
بصیقل می مانند زنگ هر ساعت   زدوده آینه جان و دل ز ظلمت زنگ
بجز دوانی بر یاد خسرو ایران   گشاده درج زبان و کشیده جام چو زنگ
خدایگان سلاطین که صیت معدلتش   گرفت روم و خراسان و هند و خلخ و زنگ
پناه مملکت جم جمال دنیی و دین   شکوه و تاج کیان زیب و زینت اورنگ
ستوده شاه جوانبخت شیخ ابو اسحاق   که شیر چرخ ز بیمش حذر کند چو پلنگ
خدیو ملک سلیمان ملاذ سیف و قلم   عزیز یزدان ز پای افسر و اورنگ
خدایگانی و شاهی که نوک خامهٔ او   کشید بار دگر عدل و داد را بر تنگ
سپهر از پی پنج ستام نوبتی اش   دهد بصفحهٔ مه جلای شفق رنگ
دهاد در بخطش پارهٔ سپهر از پای   بیک اشاره بی دست برد بیل و بسنگ

برای

برای زینت بزمش فلک دهد دائم   ز آفتاب ترنج و ز مشتری نارنگ
که مقامری او نای بند کانش نهند   عقود لعل و لآلی بجای دستی سنگ
بدین صفت ز سلاطین کو کرد ابست احراز   شجاعت و کرم و فضل و دانش و فرهنگ
اگر بخواهد تدبیر او بخاصیت   از این سپس نکند باده هیچ ازالت هنگ
حدیث کوشش کمتر غلام درگاهش   نشست نامهٔ مردی رستم و ارژنگ
ز دزد و راه زن اطراف ملک کرد چنان   که محو شد ز کتب نیز نام سنگ و شنگ
نه گله را به بیابان بود عنای شبان   نه خانه را بمواضع بود نیاز زرنگ
نه کیسه را بود آسیب اختناق دوال   نه چوب در داربج سکنجهٔ فرزنگ
ابا شهی که کند همچو مرغ الهی   ز شاخ دولت تو فتح خویش را آهنگ
چو طوبی از فلک هفتمین بر آرد سر   ز فتح باب کفت کرمی رسد برزنگ
بنام دست تو گر شاخ رز نهند دهقان   عقیق و لؤلؤ آید ز شاخ نه باهنگ
اگر تو شاهی و آثار شاهی این که تراست   شهان دیگر هستند چون شه شترنگ
ز نوک غمزهٔ کلک که تیر خستهٔ اوست   برابر دان معوس فکنده ماه ارژنگ

حسودت از دم خرچنک آن زمان کسلد که طعمه باشد در چنگل دم خرچنک
بشیشه بهتش سر فلک بسی اندود کنون نهادش سر بهر روغن اندر غنک
چه حاجتست بباران تیر دشمن را که غرق سیل فنا کرد داد به نیم ترنک
اگر قلم زجوار کفت کهر پاشد نزد که گیرد همنشین زهمنشین آرنک
زشوق آنکه بعهد شهی تو باشد هزار طفل بر اید بر مهی ترنک
ترا رکید بدان عون حق نگهبانست نه حرز ورقیه وافسون وحیله ونیرنک
اگر حلالتست از چرخ مشکل آپسازد زبار قدرت در خط محور افتد کنک
مدام تا که نباشد عذاب فرهنک را همیشه تا که نباشد لسان شهد شرنک
مخالفان تراچون شرنک باد اسهد گرفته خلق جهانشان بسخن همچو غدنک
شالنک کعب پای باشد کارنک حاکم ملکی را گویند مرزبان نیز گویند
زراغنک زمین ریگناک باشد مجاجنک کیری باشد از جرم ساخته
که شعرا آن را استعمال کنند

امثله

ایا شاهی که قدر همتت را بود دریا گردون تا شتالنک

کمینه بنده ات هر جا که باشد بود انجا ز اجلالت کنارنک
زفیض ابر دستت اب حیوان بر اید از زمینهای زراغنک
کنند اعدای جاهت باده ونر زمغز ودوست خرنقل ومجاجنک
شغرنک الوی است که نیمهٔ او سرخ باشد ونیمهٔ او سپید بزبان
اصفهانی انرا تا لانک گویند استرنک درختی بروح باشد که
ثمران بر صورت آدمی باشد وهرکس که انرا از بیخ برکند در حال بمیرد
وانرا بروح صنم گویند نیمرنک کانرا گویند بادرنک ترنج باشد آذرنک
مار وهلاک باشد غاوشنک چوبی باشد که بران گاو رانند پالهنک
دوالی باشد که بر کنار لگام بسته باشد که بدان اسب را به بندند
وترکان انرا چلبر خوانند کادرنک گرز اهنین باشد

امثله

ابو سحق شاهی که نزدیک او چه یکپاره کوه چه یک شغرنک
زفرط کرم خواستی تا دهد درختان ثمر همچون استرنک
بیک تیر پای فلک گر زند اگر بر گشاید کمین نیم لنک

اگر بهر تسکین صفرا کسی بلیمو مرکب کند باد رنک

ز ترکیب دست سه و تیغ او فلک کرده دفع غم و آذرنک

جو کاولیت حضرتش بی ادب نفز هجداو را کمر غا و شنک

فزیدون اگر زنده کین او نهادی بکردن ز بُرش پالهنک

خلیدی بجشم اندرش کاویان شکستی سبا رک برش کاورنک

نوک تیزی قلم و پیکان باشد و آهنی که بر بینی موزه زنند جهت محکمی ازانیز نوک کویند **شوک** تیارنی خارست و بجهت ضرورت قافیه آورده شد

امثله

جو کیرد شهنشه قلم در بنان رخ خشید کرددن بخارد بنوک

حسود دن از کلبن آرزو بجیند کل اما خورد زخم شوک

باب لام

آفال جیزی باشد سقط و افکندنی **بال** از آدمی بازو باشد و از مرغ شهپر **زال** پیرو فرتوت باشد و نام پدر رستم است **جال** مرغی باشد بعد از

زاغ

و گوشتش بطعم گوشت بط باشد **خجال** مرغکی باشد کبود فام بیشتر در آب باشد **پچال** سرکین مرغ باشد که بتازی ذرق کویند **فال** از هم کسستن و شکوفتن باشد کویند زره فال و مردم فال **شال** شاخی باشد تر که از بیخ درخت بر جهد **کلال** حکاک باشد یعنی بالای پیشانی **سپال** معروفست **سفال** دیکر پوست کوزه با دام و فندق را کویند **کنجال** ثفل هر مغزی باشد که روغن ازو کرفته باشند **سوفال** سوفار تیر باشد **غجال** میوهٔ ترش باشد **کوپال** جماق آهنین باشد **کال** هزیمت باشد جون کسی بگریزد کویند بکالید **جکال** نشانهٔ تیر بود که هدف کویند **کنخال** مردم جماش را کویند و رند پیشه که کاری نکند و بطال کرده **شال** کلیمی باشد کوجک **کاچال** آلات خانه باشد از هر نوعی **نال** نی باریک باشد و کویند آنجه درمیان قلم باشد **هال** آرام و قرار بود **مالال** ظرفی باشد پر از روغن و غیره **شکال** شغال را کویند **سمال** مشل و سمج باشد و کسی که

تا کسی که درستی کند از این همال گوید | ایضاً لمولفه فی مدحه

حسود دشمن مجد درم شاه دشمن مال | بود دل از اقبه در خانهٔ وجود آخال

یگانه خسرو صاحب قران که از عدلش | رود ز پیش شاهین بجانهٔ تطو جال

جمال دنیی و دین شاه کامکار که هست | هزار حاتم طایی هزار رستم زال

همای اوج شرف شاه شیخ ابو اسحاق | که مرغ فتح زند در هوای او پر و بال

با شقام کند هر زمان عقاب عقاب | بعهد معدلت او کبوتر و خرچال

گه بخشش و زر ملتفت شود انکو | بگاه حمله چه رستم تبرد او چه زال

همای لطف ورا احتیاج ظل نبود | که ملک بخشد هر جا که بفکند بجال

بزرگ پیل بود اندر زمانه لنگ ندید | کسی چو بیرون او در جهان حسود قتال

ستانده از فلک ملک چون شهنشه مهر | برست در چمن عدل همچو شاه نهال

نهد برای شرف خاک پای او در چرخ | بجای اکلیل امروز بر فراز کلال

بگاه بخشش و از غایت سخا و کرم | چو لعل و گوهر زند یک او چو شکسته سفال

بزخم گرز برآرد چو گوز مغز عدو | دگر ز آهن و خارا بودش مغز سفال

اگر صبا سخن از لفظ او کند در باغ | نبات مصر شود در مذاق عبهر حال

چو غرق گشت ز سهم تو خانها کان | بغیر زره نگرفت ایچ در دامن سوفال

تو صاف فطرتی و خسروان دیگر درد | تو اصل سلطنتی و دگر شهان گنجال

عجب مدار که بر گوفتت و دشمن تو | چو بر زنش کند از سر گرانیش بکوبال

بغیر کنج عدم خود گریز گاهش نیست | اگر ز تیزی تیغش بود غنیمت کال

ز تیر حادثه اجرام را غرض تن اوست | که چشم شست گشادن نیست جز نسون جنگال

ز احتساب تفاوت نمود نیست دوام | کسی که بود ازین پیش فاسق و کنغال

خدایگانا دانم خرد که در رتبت | کلام داعی شعر است و شعر دیگر سال

ز رشک تا ز حوادث درین قفس مارا | نه جان بماند و نه مال و نه فرحت و نه کاچال

روا مدار که با این جواهر نظم | شود وجود من از جستن نان منال جدا

ز اشتیاق جناب تو اندرین مدت | بجان تو که مرا نه قرار ماند و نه بال

گرفته عرصهٔ ملکم ثبات پیلا همیل | کشید طبع حام هرات بالالمال

همیشه تا که نگردد همال باز تذرو | مدام تا نشود همنشین شیر شگال

سکال بد بعید تو نشین با شیر　　تذرو با د بعدل تو با عقاب همال

پشکول مردی موی و حریص و بیخ کش باشد چردول شالنگ

بود شول آشی باشد از گندم نیم کوفته درغول تاخیر بود در کارها

مرغول زلف پیچیده باشد کجول کون جنبانیدن باشد در رقص

غول معروفست غول دیگر شبگاه گوسفندان باشد ناکول

گلو بند باشد خاباک رسن حول لفظی است که از برای تاخیر و

درنگ گویند مول یعنی درنگ و تاخیر مکن تول نس بود یعنی

برون دهان امثله　　لمولفه فی مدحه

چون در ارزاق بیش و کم نکند　　فارغ البال مردم پشکول

چه که بر پشت بازخسی خوش　　چه که در گل نهی در دست و پردول

مطلب مال و جاه و قانع شو　　بد و نانان دکاسه مرغول

چند باشی برای شهوت و حرص　　پای بسته بطره مرغول

گاه چون غول در بیابانها　　گاه چون گوسفند در بن غول

گاه از بهر خنده مردم　　پای مالی بمسخری چو کجول

بهر ما کول تانگی دارد　　حلق جابرا زغصه در ما کول

بسوی در که شهنشه پوی　　سر حیرت ممان و بیش ممول

اگرت دولت ابد باید　　مکن اندر دعای شه فرغول

انک آلوده نوال و بیست　　آز را کام و دست و فکه و تول

چشم آغیل بگوشه چشم نگرستن باشد بوقت خشم و کینه تویل

پیشانی باشد و بعضی گویند چکاد تشپیل دام ماهی باشد دیل

طعنه باشد امثله　　گر کند سهو یار خصم شکار

سوی گردون نظر بچشم اغیل　　آخر آن بر زمین نهند ز سهم

همه از بند کی شاه تویل　　او چو خورشید خصم چون ذره است

ذره بر مهر کی بیاید دیل　　شست اگر بهر صید بگشاید

حوت گردون بودش در تشپیل　　هیکل بتا رنی میات باشد یعنی

تنه مردم هیکل دیگر بتخانه را گویند هیکل بسر دو ناخن از اندام

نجل

گرفتی باشد چنانک اورا در کند و بتازی آنرا موّص گویند و بترکی
حمدی گویند و کرمانیان ترنجی گویند و اصفهانیان شکنج گویند
و در هر شهری آنرا نامی باشد نشل در آویختن باشد از جایی
یل پهلوان و مبارز باشد سندل کفش باشد مندل خط عزیمت باشد
که عزایم خوان در ان نشیند تادل کاوخوان باشد امثله

مرحبا ای براق برق مسیر | که چو کوهست آهنین هیکل
از رکابش جدا نگردد فتح | همچنان بت پرست از هیکل
از قضا نگذرد ز بس تندی | اگرش کری از سرین نخجل
کرت باید که بگذری ز سها | دست خود در رکاب شاه نشل
آنک در رزم او نیارد شد | هیچ رستم دل و مبارز و یل
چرخ بر پسندلی مهر نهد | چون کند نشه ز پا برون سندل
کاو بخشش لبابلیان بخشد | کلها اسب و اشتر و تادل
گرد تسخیر انس و جن و پری | بی عنای نشستن مندل

بسمل

بسمل نیم کشته را گویند نگل نو خاسته باشد که هنوز خط
در نیامده باشد سگل آبله و بی اندام و دیوث فش باشد سکل
کرمیست که در آب باشد چون در گلو بگیرد می مکد و خون میخورد
و بزرگ میشود تا هلاک شود پل پاشنهٔ پای باشد یعنی
بهل گویند امثله

دشمن شهریار عادل دل | باد دایم بتیغ غم بسمل
مانده در سنگلاخ محنت و غم | آبله کرده پا شکافته پل
در مجاری حلق او کشته | آب خونخوار جان او چو سکل
چار کس در ممالک شه نیست | ظالم و خیره و مفسد و دو نگل
بدر دانی چراست جفت خسوف | زانک نمام بود و کور و سگل
حبگل جبک باشد از باز و شاهین
تنبل مکر و حیلت باشد داهل علامتی باشد که در صحرا از بهر مین
فرو برند تا صید از ان بترسد و بدام آید مل شراب باشد
امثله | فی مدحه لمولفه

[illegible]

بکشند از نهیب شاه جهان   شیر چنگال و گرگ پان چنگل
دولت او عطای یزدانست   نه بمکر و تپلس و تنبل
صید اگر حرز نام او سازد   نبود هیچ ترسش از اجل
احتسابش بدان رسیا که برد   تلخی و شکر از طبیعت مل

باب میم   ادام قرض باشد اجام
آخر کار باشد بهرام سه معنی دارد اول نام مریخ است دوم
نام روزیست از روزهای فارسیان سیوم بهرام گور است
بدرام مجلس باشد خرم و آراسته و خانه و باغ آراسته
نیز گویند سرام اندک چیزی باشد کنام شکاه شیر و گرگ
و شتر را گویند رام معروفست شجام سرمای سخت باشد که درختان را
خشک کند اندام راست و بنظام باشد گویند فلانی را کار باندامست
یعنی بنظام است خام یکی ضد پخته است دیگر چرم دباغت نداده است
دیگر کمند است ستام آلت زین باشد از زر و نقره سام کوهی است

بجاب ماوراءالنهر که مقنع سیمرغ ماه از آنجا نمود فام رنگ است
لام زیور است حشم بام تعوید باشد خرام زنان خوب را
گویند و خرام دیگر خرامیدن باشد بنازوکش مدام شراب باشد نعام
چیزی تیره گون و زشت باشد گام خطوه است که پای نهند و یکی
برگیرند کام دیگر مراد است   امثله فی مدحه
کیست آنکو سپهر میخواهد   رفعت از خاک درگهش با دام
چون فلک جاه اوست بی آغاز   چون قضا حکم اوست بی انجام
کمترین منشی وزراء اوش   کهترین چاوشی در او بهرام
همه روز شش بحرمی گذرد   همچو شاهان فرس را بهرام
دایم از عدل او برشک بود   همچو گبری بگور در بهرام
چرخ بدرام اگر شد از امش   از کواکب چو خلد شد بدرام
خسرو ملک بخش ابواسحاق   کو جهان پیش او بود سرام
داور دهر آنک از عدلش   گرگ با میش ساخت کنام

شهریاری که رایض حلمش | میکند توسن فلک را رام
در پناهش معرضتی نرسد | شاخهای برهنه را ز بجام
همه اندام خصم چون بگرفت | تا چرا کار او ست با اندام
بخت سودای ملک خصمش لنگ | کار ایزد که بود دگیره خام
باش تا دولت جهانگیرش | افکند بر حصار گردون خام
نوبتی ورا بود ز شرف | مه و پروین و آفتاب ستام
گر مقنع بر آورید مهی | از چه نخشب دز گوه سیام
بنماید ز رای روشن خویش | هر دمی شه هزار بدر تمام
از برای نگین خاتم او | گشته فیروزه چرخ مینا فام
هر که با حرز مدح او باشد | نبود حاجتش بچشم بام
وانکه در بندگی او نون شد | بگشد بار زیب و زحمت لام
تا نباشد کریم همچو لئیم | تا نه بیند کریه همچو خرام
هم بران سان که فرخی گفتست | باد از فرخی و عیش بدام

کاخ او پر خرام جادو چشم | باغ او پر بتان کبک خرام
رخ احباب سرخ زو بابهجت | روی اعدای او همیشه بفام
کمان سام قوس و قزح باشد و سام معتمد باشد ابیات
گر زین طاق حشمت خسرو | در علو چون کمان سام بود
هر کجا بود دزد و راه زنی | از نهیب وی او ستام بود
دیهیم یعنی تاجی باشد مرصع که پادشاهان عجم داشتندی و از
وا ایشم نیز گویند شیم ماهی است کوچک که بر پشت نقطهای سپید
دارد و بعضی گفته اند که شیم نام رودخانه ایست که این ماهی را
بدان نام باز میخوانند درشخیم بدطبع و ناخوش خو باشد تیم کاروان
سرای باشد ستیم جراحتی باشد که سر او فراهم آید و خون و ریم شود
و چون نشتر بدان زنند بگشاید آنرا ستیم گویند و استیم نیز گویند خیم
زندش شکنبه باشد امثله | شهریار جهان که طلعت اوست
زینت تخت و زیور دیهیم | سایه کردگار ابواسحاق

کاسمان مثل او نبیند کریم　　چون سمندر کند در آتش جای
گر برد نام شاه ماهی شیم　　رام و خوش طبع گشت در عهدش
دیو بدطبع و شرزه در جحیم　　خصمش ار که خورد عجب نبود
که سگان را کلیچه باشد خیم　　شد ز عدلش چنانکه مردم را
چه بیابان ز ایمنی و چه بیتم　　پس که پیوسته ریم ریزد خصم
گشت جسم عدوش همچو ستیم　　پجکم خانهٔ تابستان باشد برکم
باز داشته باشد تهم پهلوان دلی همتا باشد بزرگی و قامت خم
طاق ایوان و خفتگی چیزی باشد تخم چادری باشد که نثار چینان
بر سر دو چوب بسته باشد تا بدان نثار را از هوا بگیرند درشم
آشفته و غمگین باشد کالم زنی باشد که شوهرش مرده باشد و
شوهری دیگر کرده فرم دلتنگی و فرو ماندگی باشد بغم گویند فرم
گن شده است امثله　　رستم عهد شیخ ابواسحاق
شاه عادل شهنشه اعظم　　آنکه از نوبهار معدلتش

همه آفاق گشت چون پجکم　　کی شود گر نه عدل او باشد
خیل یاجوج ظلم را برکم　　نیست در بزم چون شهنشه راد
نیست در رزم همچو شاه تهم　　خم گردون ز بار حشمت او
یافت چون قامت جهودین خم　　بلکه آنک شاه زرپاشد
چرخ پا زد و زد نطار بر تخم　　خسرو دادور زمان معدلت
نیست چون زلف یار هیچ درشم　　دشمن در که ترا باشد
بچه دایم یتیم و زن کالم　　داد خود از حادثات گوناگون
مانده مجروح و دلفکار و فرم　　بوم یکی ولایتیست و دیگران
مرغ که بشب شکار کند و بروز نتواند پرید گوم آن گیاهی خشک
باشد که در شدکار باید امثله　　هست در حکم شیخ ابواسحاق
هرجا آن نام بوم و بر دارد　　انچنان گشت عدل او که برد
پرده از پیش بوم بر دارد　　نخل اگر برخلاف او روید
آستین دان که گوم بر دارد　　آدرم زینی باشد که نمد زین او

بد دیار و باشد ادم چو و ده دان باشد

زین اسپ گیتی ستر را | از مه و مهر بسته آذرم است
هر که جز مدح ذات او گوید | قول و فعلش تباه و بادرم است

بادرم معروف است کادم نایی باشد که بر صورت دم گاو ساخته باشند و در وقت جنگ زنند شم پای افزار مسافران باشد شم دیگر نفرت و دوری باشد بافدم عاقبت کارها باشد شم خانهها باشد در زیر زمین کنده در راهها و دیهها که غریبان آنجا نزول کنند مسافران

ای پسر نزد یک اهل روزگار | چه نوای عود و بانگ کاودم
زین خران الکن اخور دبر کودم | در دم ایشان فند چون بادرم
جاهلان بر اسپران بردمی | فاضلان پای البه بدریده شم
باشعبها حمله را انس دقدار | وز عزیزان حمله را دوری و شم
گر کند دارای دوران تربیت | کار دانا نیک گردد بافدم
آنکه بهر خیر بی حد در جهان | خانقه کرده و رباط و پول و شم

غرم خشم و کینه باشد غرشم دکر صرهٔ انگور آویخته باشد امثله

هیچ دانی که چیست زادهٔ تاک | مایهٔ بی رهی و موجب غرشم
همچو خورشید در بلورین جام | چون سهیل یمانی اندر غرشم

غرم گوسفند کوهی باشد کرم غم و اندوه باشد خلم آبی ستبر باشد که از بینی آید امثله

شهنشاه عادل که از عدل کرد | چو بیشه قرین شیر غران و غرم
در ایام او اهل فضل و صلاح | بر آسوده اند از غم و رنج و کرم
عدو را خیال سر تیغ او | ز بینی کند مغز بیرون چو خلم

کنزم سبزهٔ باشد که بر کنار حوض و جو رود روید نزم میغ باشد مثالی

بر جویبار دولت شاه جهان بیاد | دایم ز سلسبیل و رطوبت اثر کنزم
در فتح باب دست عطابخش او برد | گوهر و لالی بارد ز ابر دنزم

باب نون

ایوان طاق بلند نشستگاه پادشاهان باشد لخان کدا ازان باشد بالان دهلیز باشد شمان اندوهگین باشد هریان جامه بود از پوست پلنگ

بخچان

حم

که رستم در روز جنگ پوشیدی و گویند آنرا از بهشت آورده بود
پایان آخر هر چیزی باشد سان خوی و عادت باشد کیان پادشاهان
گویند و کی پادشاه است روان جان باشد و بعضی گویند موضع
جان باشد بوکان رحم باشد که بچه دران باشد تبان شلواری باشد از
از پوست که کشتی گیران در وقت کشتی گرفتن در پوشند ترابان
چیزی بر مثال طبق از شاخ درخت بافته باشد کاه کشان مجره باشد
زیبان زیبا باشد لیان روشنی باشد که درخشد زرمکان موی زهار
باشد نگران اسپی باشد که رنگ او میان زرد و بور باشد ژیان
خشم آلود باشد ژکان کسی را گویند که از درد و رنج با خود سخن میگوید و می
ونذد ستان به پشت باز خفته باشد سوهان معروفست پاهان اندازه
گاه و نشانه گاه مرز باشد شخان بانگ و گریه داماد باشد فرکان فقاع باشد
شیان جزا و مکافات باشد گرکان ولایتیست معروف هلان غنا
گرکان باشد فرزان علم و حکمت باشد کیوان زحل را گویند و فلک زحل

نیز گویند توران باکی باشد بسهم مرجان بسند باشد سوران چشم نیکو باشد که اندک
کرشمه داشته باشد سرپان دستار باشد نوان شخصی را گویند که می
جنبد در وقت چیزی خواندن یا بواسطه فکر و اندوه کیان دکر خیم
عرب و کرد باشد بایزان آهنگ کنان باشد امثله

کشید رایت منصور خسرو ایران — بفرخی و سعادت بجانب کرمان
زبد سگال بپرداخت قلعه و بارو — بفر خویش بیاراست طارم و ایوان
مخالف ارچه که خود را چو سنگ سندان ساخت — زتاب آتش تیغش چو موم شد لحان
فکنده پالان نالان چو خر بمانده بگل — وداع کرده بیکبار صفه و بالان
نشسته خسرو دلشاد بر سریر شهی — عدو گریخته بر کوه خسته و پژمان
روان رستم دستان نشکر بگشاده — بوقت آنکه بپوشیده شاه ببر بیان
خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین — که بحر دولت و اقبال اوست بی پایان
عدوشکار جهانگیر شیخ ابواسحاق — عزیز یزدان شاه فرشته سیرت دستان
جهان پناهی و شاهنشهی که می نازد — ز فرق فرقد سایش همیشه تاج کیان

زمان حادثه را بیم بد که پیش از تو
ز مهر او بدر آیند اجنه از ابوکان

زهی عیون خرد از تو دیده نور بصر
جهی وجود بقا از تو برده روح روان

زحل مطبخت از گشته زار حرج آرد
نقول بر طبق مه بصورت تابان

فغان ملدی برخیزد از زمین و زمان
نگاه کشتی کیتی چو بر کشد توبان

جناب بارگهت را ز ازدحام ملوک
زمانه خواست که نسبت کند بکاه کشان

خرد چو بشنید انکار کرد این معنی
که نیست نسبت این در کهکشان ز زبان

اگر بگاه کشان از دحام اجرام است
برین درست تراحم ز نیرات بیان

موافقانت چو گیرند تخت و تاج بجا
مخالفانت بریده سرند چون زنگان

که سکار چو با یوز و باز و چرخ و پلنگ
دوران دراری بر پشت بادپا یکران

مگر پرند ز هیبت بکوه کبک و تذرو
رها کنند ز هیبت تو بیشه شیر ژیان

مخالفت ز حسد هست در مرض زار زار
همیشه باشد از درد و رنج خویش نژکان

ز عدل تست که با این همه زر و نقره
بباغ نرگس سرمست خفته است ستان

جهان که بی سر و سامان بد از وقایع دهر
ز سر گرفت بعهد عنایتت سامان

زخانه

ز خانهٔ تو موافق کند همیشه طرب
ز منجز تو مخالف بود جهار و بهمان

اگر چه کرد بسی فتنه خفاظی و جرات
نکرد لطف تو اش هیچ انتقام ازشان

چو نام تو شنود جان جنان جهد ز تنش
حسود در اکه کسی بر کند سر فرمان

بیاد دست تو شاها و نام دولت تو
اگر درخت نشانند در حد کرکان

زمین دست تو و زغایت سعادت شاه
عقیق و لعل برآید ز شاخ جبلیان

ندید چشم فلک چون تو شاه فرزانه
رواج یافت از ان در زمان تو میزان

بهند اگر نکنی التفات از ان سبب است
که از تو یافت باقطاع آن طرف کیوان

ز ترس رنگ مریخ آب کرده اگر
بر آسمان زند از سهم کین تو نور شان

خدایگانا شعرم که هست سحر حلال
حرام زاده بود هر که خواندش ز رجان

گرش بلولو و مرجان کسی کند نسبت
جبان بود که بر کس تشبه مرجان

بس ان نیم که دهم آب روی خود بر باد
برای درهم و دینار و طاق و سرپایان

همیشه تا ز گیا هست خانهٔ اعراب
بهاره تا شود از باد بیه دیرزمان

مخالف تو ز اندوه و غم نوان بادا
کلیجیان تو اخیمه بر سپهر کیوان

بهرمان بعضی گفته اند اسمانست و بعضی گفته اند عرش است
بهرمان یاقوت سرخ باشد و دیبه نقش کرده را نیز گویند
پرنیان حریر بسته باشد شایگان در اصل شاه کان بوده است
یعنی چیزی که لایق شاه باشد و معنی ان بسیار است گویند گنج شایگان
یعنی گنجی که مال بسیار در ان باشد و لایق شاهان باشد و شعرا
قافیهٔ شایگان هم بدین نسبت گویند که مثل بسیار باشد و در فن
ثانی شرح ان داده ایم شایگان دیگر کاری باشد که بی مزد فرمایند
مرزبان پادشاه گویند که سرحد ملک نگاه دارد و مرز سرحد باشد
با و الف و نون در آخر اسما معنی حراست دهد چنانک پاسبان و
دیده بان و مهربان و همچنین در فن ثانی شرح آن گفته ایم
ماکیان مرغ خانگیست درفان شفیع باشد رکان گدایان باشند
دوستکان معشوقه باشد و دوستکانی شرابی باشد که با معشوقه خورند مثال

تا بود خورشید و مه بر گرزمان / تا بود در کان عقیق و بهرمان
پیش تیغ خسرو آفاق باد / کوه و خارا بر مثال پرنیان
داور دوران جمال ملک و دین / سایهٔ حق خسرو صاحب قران
شیخ ابواسحاق بن محمود شاه / شاه عادل شهریار غیب دان
آنکه باشد پیش رایش سر غیب / روشن و ظاهر چو نقش پرنیان
و آنکه باشد کمترینه بخشش / از کف او گنجهای شایگان
چند ملکی که باشد روز و شب / عدل و انصافش در انجام زمان
از را دیگر نماند آرزو / هر کجا انعام او شد میزبان
نیست شاهین را مجال از عدل او / کاورد در دل خیال ماکیان
دشمنان زاکین او بس منتقم / مجرمان از عفو او بس درفان
از جهان برداشته روی سؤال / کرد قارون خلق را تا رکان
دوستکانی جمله بر یادش خورند / روز عشرت دوستان با دوستکان
در زمانه هیچکس را یارهٔ نیست / این که فرماید کسی را شایگان
باد باقی سایهٔ تعظیم او / تا که باشد نام مرز و مرزبان

بردستان امت باشد ایسان سخن دروغ و بیهوده باشد روزبا
چاوشان باشد که بر درگاه پادشاهان نشینند سودا کورسپتان
گبران باشد اشیل اگر دعوی کند رایش نوبت

بود خورشید و ماهش بر بروشان — نه در جو وشش بود مرکز تدلق
نه در قوسش بود مرکز انیسان — زحل بر بام او از پاسپس داران
فلک بر درگهش از زوزبانان — بکمین بند کانش هر که جان داد

نباشد جای او غیر از پستو دان اباخون حصار قلعه باشد آهون رخنه
و شقب باشد برهون دایه باشد نکون معروف دن مردم کوتاه
همت و خسیس باشد زبون اسیر باشد سردن معروف داردن شوم
و برگشته باشد زرمایون کاو فریدون است بون عذر زین باشد
ایکلیون جامه باشد که از هفت رنگ بافته باشند و هفت رنگ
در ان بتوان دید ازریون گل خیریست میون شتر جمازه را گویند
اکسون جامه ایست مثل دیبقی اندون بمعنی همچنین گویند نون

شغ

بمعنی اکنون گویند مابون چیز را گویند یکسون بمعنی یکسان باشد امیلی

قلاع دولت ان شهریار جم قدرت — که هست بارهٔ قدرش نگمیند ابناخون
سپاس یزدان کالحی امان بخشد آسیب — که دست برد حوادث دران کند آهون
فزون ز چرخ محل هوا دث امد وان — بصد هزار جهان خارج است از اینا ربون
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق — که گرد رایت بدخواه را بحمله نکون
مخالف وی از ان رو هوز دزد دولت — که هست ان خرمادان ابسان کردون
برابر قش ماند که هر زمان باشد — بصورتی و صفتی چون لباس بوقلمون
اگر چه کرد بسی سرکشی ولی آخر — بماند در کف یزدی شهریار زبون
بفت دودش واز سر دران زمان که بعهر — نهاد داغ بهشش سلاخ بر جبین کردن
ایا شهی که هر انکو خلاف اندیشید — بود هر اینه از بخت و طالع وارون
تو رستمی و فریدون و بارگیر ترا — ز احترام نخوانند رخش و زرمایون
ز فتح و نصرت بر رایتت بود پرچم — ز جاه و دولت بر مرکب تو تابنده بون
حبه التفات کند همت بابرت داء — چو کمترینه عطا باشدش هزار میون

نهد که در قدم دولت جهان انداز — زمانه در کشد از چرخ اطلس واکسون
کشد بساط چمن از برای مجلس شاه — هر بهار بطرازش ساه از ایکلیون
همیشه در حق اهل هنر نکویی کن — که چند و باب تو پیوسته کرده اندافزون
ضمیر انور تو هر چه در خیال آرد — خوامر کن فیکون آسمانش آرد نون
ملحوظ همیون پیوسته تا بود یکسان — ستاره تا که نیاید حمیت ازمایون
مخالف تو که کمتر ز چیز دمابونست — ز دست برد فنا باد باز مین همکون
همایون مبارک و خجسته باشد کرستون قپان باشد که بدان بار سنجند
طبرخون سرخ بید را گویند و بید طبری نیز گویند امثله
شکر حق کز شکوه طلعت شاه — طالع سلطنة همایونست
انکه از قدر پلهٔ میزان — بار بر دو را کرستونست
در زمین عدو ز خنجر او — هر چه روید شجر طبرخونست
بادخون بادکر باشد امثله — دشمن درگاه بواسحق را
دیده و دل دایم از غم بادخون — کردد الحق جون سموم از باد صبح

بکوز

بگذرد اعداش را بر باد خون آذین آرایش باشد که در شهرها
کنند در ایام اعیاد و نوروزها و وقت نزول حکام آیین رسم
و عادت باشد برزین یکی از ایمهٔ دین ابراهیم علیه السلام است
و آتشگاهی که او ساخته است آنرا آذر برزین گویند جستین
جیزی باشد تیره رنگ و باز خشین بازی را گویند که رنگ او کبود
گراید جه باز کبود رنگ عظیم گوهری و صیاد باشد رزفین رزهٔ قفل
باشد که قفل بدان بسته شود و غلق در را نیز گویند میتین کلنگ
باشد که بدان کوه کنند کشکین نانی باشد از جو و باقلی و جاورس پخته
بخته بادبین بادبیا باشد نفرین ضد آفرین است گونیا چیزی است
جون کفه برآرند و عصاران برز کوفته و غیره دران کنند هین
بمعنی شتاب آید هین دیگر بمعنی سیل باشد رجنین دوغ سطبر
باشد فرودین ماه دوم نوروز است و آنرا فروردین و فرودین
گویند نسرین گل رنگین باشد امثله لمولفه فی مدحه

زمانه را بشوی بار بسته اند ازین | ز فر دولت کیخسرو ملک آیین
خلیل دار شکسته بتان باطل را | دل مخالف گرده بر آذر برزین
بمستقر جلالت مظفر و منصور | رسید رایت فرمان ده زمان و زمین
جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق | که بکر فکر مرا هست مهر او کابین
ز بعد این نکشد بار رنگ شیر ژیان | ازین سپس نبرد کبک جور باز خشین
جهان ز عدلش ایمن شدست ملک جهان | که فارغست دراز بار منت زرفین
بتاج و خاتمش آید لؤلؤ و یاقوت | زکان و دریا و بی رنج غوطه و تیشین
بدولتش ز کلیچه تمامی دارند | جماعتی که بدی نانشان همه سنگین
بزیر چرخ برین نی مثال فرمانش | رسوی قله بیارد وزید باد برین
ایا شهی که همه آفرین خلق تراست | چنانکه هست حسود ترا همه نفرین
کمینه بنده تو روز بخشش و انعام | طلا بکیل دهد در بطبله و کوتین
بدرگه تو سعادت شتاب می آید | بر بدید دولت گفتش مکن توقف هین
ز زندگی چه تمتع برد عدو چو ندید | اساس عیش نهادست برگذرگه هین

مخالفت

مخالفت ز بر دولت بپایه برسید | که طبع بلبل دارد نشستنش چمن
همیشه تا که ز نسرین و گل برد زینت | چمن بموسم اردیبهشت و فروردین
همه فصول شما فروردین نیسان باد | مدام مجلس عیش تو پر گل و نسرین

سدجین بقایای انگور و میوه باشد در باغ که بر درخت اندک اندک مانده باشد **فراشین** چراگاه حیوانات باشد **فروردین** باد و بور باشد **بلبذین** پر امن در خانه باشد

امثله

حسود شاه را در باغ امید | نمانده است از ثمر غیر سدجین
چو حیوانیست مانده در بیابان | ز بخت بد نه آب و نه فراشین
سعادت همچو دولت پادشه را | بود دایم ملازم بر بلبذین
ز باد خلق او در باغ و بستان | دم عیسی بود باد فروردین

زمین مکار و افسون گر باشد **انترون** عقیم باشد یعنی نازاینده **عزین** بانگ و دبدبه باشد دگر پستن **شمن** بت پرست باشد **کمدن** نیم تاجی باشد مرصع که پادشهان در پس جوین بر تخت

نشسته‌ای خرِ بخر زر از بالای سر ایشان بیاد و بخشش و احیانا بر سر نهادندی **نوشنا** اسپی باشد وحشی که شکل بدان توان نشست در زین کرده **خرمن** معروفست **لکن** شمعدان باشد **لکن** دیگر تشدان آهنین باشد **خرن** صندل باشد **برزن** سرکوچه و محله باشد **کوله** اسپ پرپالانی **پرن** پرویز باشد **نسرون** گل نسرین باشد **فرکن** جوی باشد **میهن** جای آرام و خان و مان باشد **دیدن** رودبار باشد **غن** تنک عصاران باشد **وارن** بند دست باشد که آنرا بتازیه مرفق باشد **ملکن** منجنیق باشد **جن** معروف **ذن** کسی را گویند که بنشاط میرود **لرن** لم باشد یعنی گل سیاه که از بن جاه و جوی برآورند

امثله

مرا دلیست زجور زمانهٔ رعین — چو زلف یار پریشان و گشته پر شکن

بدان سبب که مخول کدام عنین اند — شدند ما در آمال نیز اسپرون

اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی — ملوک فضل هزبدی همیشه خسته غزن

خدایگان سلاطین جمال دنیی و دین — که رایتش و شن فتح و نصرتست دمن

سکوه گاه مهی شاه شیخ ابو اسحاق — فروغ افزود بهیم و یاره و گرزن

جهان پناهی که زنسیم رایض حکمش — برین طوع در اندر زمانه توسن

چو خوشه گرچه کسی گردن کشی چشمش — بعاقبت ز نفش گشت سوخته خرمن

مخالفش بسبب در روز تشنه و سوزان — چو شمع باشد در بابش بهر گسسته لکن

چهار پای بنزد چو حادثات کشان — همیشه سینه پر اتش بود بسان لکن

بود بمجلس او فرش عبقری حسان — بود بمطبخ او همه عود یا خندن

بود ایادی او را جهان کمینه عطا — بود معالی او را فلک کهین برزن

براق دولت در زیر ران دولت اوست — بکردکی رسد شش دشمن ان خرکودن

ایا شهی که نیارد وزید از عدلت — بعنف باد صبا بر نهال نسرون

برای قبضهٔ تیغت بجای مرد اید — سپهر بهر تفاخر دهد بنجوم پرن

کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست — همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن

جهانیان نه ایکدره از عنایت تو — به از مزار عقار و قبیله و میهن

هزایان

زبیم تیغ تو بدخواه را فسرده شود   عروق در بدن الحق بصورت روین
مخالف تو ز امساک زبخل هم بتر   بتر تا نهندش چو گنجها اندر غن
حسود اگرچه که سر بر سپهر می‌ساید   نهاد پیش تو بر خاک زانو ارزن
زسیل خیز فنا ایمنست قصر بقاب   خبانک حصن فلکها ز صدمت ملکین
همیشه تا که بود سرخ روی ورد طری   مدام تا که بود سرفراز سرو چمن
چو سرو بادی سرسبز دولت دائم   چو گل ز باد طرب روز و شب شکفته دهن
بمدحت آنکه قلم دار بیست رطب اللسان   زغصه باد فرو رفته تا بسر بلزن

زلیفن تهدید و سختی باشد نشیمن جای و مقام باشد خماهن مهره سیاه باشد که برخی زنند و از آن خرخ نیز گویند فلاخن قلماسنگ باشد کیاخن سخن چرب و شیرین باشد که گویند تا کسی را مطیع گردانند نهنبن سر دیگ و تنور باشد فراکن پلید و پلشت باشد زراغن زمین سخت باشد ریخن سرگین نرم شده را گویند

امثله

ایا شاهی که سلطان فلک را   اگر قهرت کند روزی زلیفن

ز تاب انتقام و سطوت تو   کند یکبارگی ترک نشیمن
برای طوق و مهرای میونانت   سپهر از روز و شب سازد خماهن
فرود آرند از گردون زحل را   غلامانت با جحبار فلاخن
همه اعدای خود را راست گردی   باحسان و به مردی و کیاخن
جهان کوبی تنور دولت تست   فلک بالای او همچون نهنبن
همیشه تا که مرد صالح پاک   کند دوری ز تلویث فراکن
حسودت چشمه عریان و لاغر   فتاده باد بر شخ و زراغن
مقام نیکخواهت تخت شاهی   طعام دشمن جاه تو ریخن

مرغزن گورستان باشد باب زن سیخ آهنین باشد که بدان کباب کنند اهرمن دیو باشد اژکهن کاهل و باطل باشد علبکن دری باشد مشبک که از پس آن نگاه کنند

امثله

شاهی که بر مخالف درگاه خویشتن   جان عدو چو بسمل در محبس چو باب زن
اعظم جمال دینی و دنیست آنکه هست   از کینه مرغزار کند همچو مرغزن

ان کار ساز ملک سلیمان که دشمنش باشد همیشه پنهان مانند اهرمن

ایام با کفایت او هست کم خرد افلاک با خلادت او هست ارغکن

گردون مشبک از پی ان شد که تا شود بر منظر معالی او همچو غلبکن

باب الواو ... باج و خراج باشد

دگر زر خرده باشد گاو حکاوک باشد جاد چاد گنجشک را گویند که از

شکره بترسد یا کسی بچه او را بر خواهد گرفت او از طرفی می پرد در

فریاد میکند چاد چاد شده است گاد گویند مرد دلیر و مبارز باشد گاد

دیگر گاو دیدن چیزی یا جایی باشد استشهاد

ان شهریار عهد که شاهان روم و چین بر بر کشند سوی در بندگانش شاد

اعظم جمال دنیی و دین انکه بر فلک زایوان علو همت او رسم سیم ساد

بر شاخسار طبعش طوطی طبع من بر دست در سخن سبق از بلبل و حکاو

بی خان و مان بی زن و فرزند دشمنش گنجشک وار دارد پیوسته چاد چاد

گر کاو حیت و شوکت و مردیش بشنود بر خویشتن دگر ننهد نام هیچ گاد

در بحر و کان جوی نهشت جود او در نیست با درت برود دهر در را گاو

خدیو پادشاه باشد و یگانه نیو مرد دلیر و مردانه باشد تیو طاقت

باشد استشهاد

که کهیا نزا بحق کهیا خدیو ست ابو اسحاق شاه عدل پرور

کریم و کامل و صافی ضمیر ست شجاع و صفدر و کین توز و نیو ست

زکلکش ملک را امن و قرار ست زتیغش خصم را بانگ و غریو ست

گرا باد بر و زر رزم و پیکار مجال زهره و یارای تیو ست

مینو بهشت باشد نیو قوت و شوکت باشد باهو چوبی باشد سطبر که شبانان یا مسافران داشته باشند جستو

سعر و معرف باشد پرستو معروف بیغو گنجشک باشد که از انجا لذت و تیغ

آسیا کنند پالو دانه باشد چون عدسی که از اندام مرد بر اید بیغو

بیشتر باشد اطلکند چیزی باشد از مس یا چوب ساخته سر گرد دارد

کوچک و دسته داشته باشد و سنگ ریزه بسیار در اندرون او

تعبیه کرده چون آنرا بجنبانند آوازی کند و بدست طفلان دهند

تا بدان مشغول باشند لیو عیب باشد تنکو صندوق باشد وخال سیاکل
وان را نیز کویند نحو رعد باشد تندو عنکبوت باشد کریچو کرانی
باشد که در خواب بر مردم افتد وازا بدنی کابوس خوانند سو
روشنایی باشد خردو خفا کویند بازی خرد کل خیری باشد مسکو
بتخانه است وموضعی که خلوت سرای خرد و شیرین بود وازا مشکو
کویند کشتو نباتیست که آنرا محلب خوانند واشنان نیز کویند کم
بدان جامه شویند کبپود کبست مرد و کیست وان زهراست امله

شه عادل جمال دنیی و دینا — زهی آفاق از عدلت چو مینو
ابو اسحاق ای کرده مسخر — ممالک را بعدلت داد و نیرو
توان شاهی که در ایام عدلت — شبان از دست بکذشت باهو
همای فتح بر ایوان قدرت — نهادست آشیان همچون پرستو
تو چون شهد نباتی و حسودت — بود سخت و ترش مانند بینو
بروید مرکه ردش بلیت چشمش — شود شعله بچشمش درچو بالو
شود روسته از اطراف ملکت — زند پیوسته همچون خرزیسو
طراز رایت دلشاد باشد — لبان طفلکان از اخلکید و
بر خلعت اکر آهوی تاتار — ز ناف دم زند باشد ز آهو
زر و یاقوت و لعل اندر خزینت — نه بیند زردی کیپه نه تینکو
ز شرم کلک تو نالد کند آب — که خلقش نام کردستند بجنو
شها عنقای قاف فتح و نصرت — بود بر طاق ایوان تو تندو
بعهدت فتنه در خوابست دایم — ز بهمت بردی افتاده کریچو
نه ز خورشید بر کردون کردان — همی کیرد ز رای روشنت سو
بچشم خصم اگر خوبست فعلش — بود به بچه در چشم خرد و
همیشه تا نباشد لاله چون کل — کل با بوبه تا بود چو خیرو
ز الوان ریاحین مجلست باد — همیشه خرد ما نند مشکو
تو خوش بنشین که اعدای تو شستند — ز ملکت دل بصابون ز کشتو
بباغ آرزوی دشمنانت — سراسر میوه با باد کبستو

کاشو دانه ایست سیاه که با کافور بسایند و در چشم کنند

بادرد تره ایست چون شاهسپرغم طبیبان بادرد یه یونسند
وانرا ادویه بطی بهند ترد ابرو باشد غادسو حیاری باشد بزرک
زرد که برای تخم نکاه دارند نغو حیو در روی کسی انداختن باشد
تکو معروف بیاپستو کنده دهان باشد خسو مادرزن باشد حال

اعظم جمال دنیی و دین شهریار ملک | ای خاک درکهت ز آثار خاک کشو
کیوان برای سبزه شیلات روز بار | از کشته زار اجرام آورده باد بود
خورشید را بلرزد از بیم استخوان | باد اگر بعربده پرچین کند برد
پنداشت دشمنت که باند شیه محال | باشد که آتشی بجهاند ز غاوشو
ایام چون بدید خیال محال او | گردش هزار نوبت بر ریش ورد بغو
نسبت ترا بکوشش بخشش بابر و شیر | گفتم کنم ولی که بنی آدم نکو
زیرا که این جو دودی باشد سیاه رخ | وان نیز کرم بالیت به نسبت بیاستو
بادی همیشه خسرو و سلطان محترم | تا احترام دارد داماد را خسر
خسرو نامیست از نامهای پادشاهان کو مهتر و دلیر و بزرگ و محتشم

کو

کو دیگر مغاک باشد فرخو پیراستن تاک رز باشد خو چوب بستی ها
که بنا پاین بنهند تا بران کار کنند فنو فریفته و غره باشد شو بمعنی عجب
باشد امثله | ای ندیده چو شیخ ابو اسحاق
از تخت و مملکت خسرد | درکو ترس از تو پنهانست
هرکجا صفدریست پردل و کو | شاخ زر لعل و کوهر آرد بار
گر بنام گفت بود فرخو | هر که تطیین کند اساس عدات
عرش باید که باشد او را خو | مملکت را بتیغ کردی پاک
از حسود و مخالفان فنو | شاد بر تخت مملکت بنشین
بعد ازین هر کار خصم نیو | تذرو معروفست پرد پرویز باشد
زد نی باشد کرد دندان فرسوده کاواک شده باشد امثله
زمین معدلت شاه شیخ ابو اسحاق | هم آشیانی شاهین کند کبک و تذرو
فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ | بجای خوشه ز تاکش همی برآید برد
شرار تیغش با دشمن آن کند در رزم | که روز باد کند آتش دمان در غرو

بکار خصم نبرد بکار او دندان | خبانک کرد برون از دهانش یکی گرد

باب شاه پادشاه را گویند شاه دیگر داماد را گویند گاه تخت باشد گاه دیگر وقت باشد گاه دیگر گوی باشد که سیم یا پایان زر و سیم ریخته در انجا نهند داه بمعنی ده باشد داه دیگر کنیزک و پرستار باشد براه زیبایی باشد زداه طعامی باشد که از برای محبوبان برند باداه عقوبت باشد و باداش ضد باد افراه است شناه شناو کردن باشد در اب اشتکاه ستوضا باشد

امثله

لمولفه فی مدحه

مملکت را شرف و قدر همین بس که بود | خرو صفدر آفاق ممالک را شاه

شاد ما نشست بدو جان ممالک زانسان | که بود شاد دل و جان عروسان از شاه

داور دهر جمال الحق والدین که | قدر و تعظیمش بر قایمهٔ گردون گاه

صاحب سیف و قلم شیخ ابواسحق ان | که کند روح قدس مدحت او تکیه گاه

ان خداوند جهانبخش که اندر عطاش | بر سایل و مداح زر و سیم از کاه

چرخ و اجرام چه باشد که بر همت او | که کمین بندهٔ او دارد از ایشان صد داه

کرد خورشید از ان رو علم خود تا بیش | که بود در حرم حرمت تعظیمش داه

مسند خسروی از مقدم او دارد زیب | افسر شاهی از طلعت او یافت براه

عاصیان را کرم در افت او گشت شفیع | مجرمان را نعم و افزاود داد زداه

عفو و اغماض و ایادی و نیشش میان حد بسته | که اعادی را باداش بود باد افراه

شهریارا تویی ان بحر ایادی و کرم | که کنند انجم در لجهٔ جود تو شناه

چیست گیتی که شود همت تو ملتفتش | نشود روح قدس مایل اشتکاه

اختر دولت از برج امل طالع باد | تا که باشد فلک و مشتری و زهره و ماه

شکوه حشمت و زیبایی باشد خرده خرد پس باشد شرده داحستین چیزی باشد خوخرده بو بستان افروز باشد

امثله

شیخ ابواسحاق بن محمود شاه | انکه دارد تخت شاهی زو شکوه

تاج یاقوت و بغلطاق چکن | یافت از یمن دعای او خرده

دیده گردون نظیر او ندید | در ممالک خسرو دانش پژوه

گر ز فیض دست او باره سحاب لعل و زر رود بجای خود خرد

کلاوه ریسمان باشد که بر چرخک کنند تا جولاهه ازان بکار برد

خوازه آبی باشد که دران وقت که اب جوی باز بندند ترشح از زیر

بند آید خوازه دیگر برزگری باشد که او را همه اسباب برزگری باشد از

گاو و خر و کارکنان مثال بود در مردمان اهل هنر را

اتفاقی بر ریسمان و کلاوه زانک از جود شهریار جهان هست

بسوی کشت زار فضل خوازه هر یکی را ز فاضلان بود الحق

از عطایش هزار دیه خوازه پوپه هدهد باشد پوپه دیگر آرزو

مندی باشد کبه محجمه باشد که بدان حجامت کنند علبه عقعق باشد و

ان مرغیست چون کلاغی اما کوچک تر از کلاغ است و دمی دراز دارد

و رنگ او سیاه و سپید ست اصفهانیان آنرا کلاژه گویند امثله

بدار ایی که از انعام عامش بود طوق حمام و تاج پوپه

که بیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شه آفاق پوپه

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش نهد بر پشت مهر و ماه کبه

گر اید در ظلال دولت او همای آشیانه شود مسعود علبه

کبنه مردم فربه را گویند خنبه خمی باشد بزرگ از گل ساخته در ان

که غله در ان کنند غرنبه بانگ و مشغله باشد زنبه سوی زنهار باشد

امثله

ابو اسحاق سلطانی که گشتست زخوانش آز لاغر پر دکبنه

ز جود ش خلق را باشد لآلی بجای غله در انبار و خنبه

ز فضل و بخشش داز کوشش او ممالک سربسر دار غرنبه

ز خصمش زتن دور انجان باد که از غانه ز خم تیغ زنبه حفته

خمیده باشد سفته چیزی باشد که با سم بضاعت یا تکلف بجایی فرستند کالفته آشفته باشد مثال

شهنشاهی که بهر خدمت او همیشه پشت گردون خفته باشد

ز مردم وا نجا پری سماوات دعای دولت او سفته باشد

همیشه دشمن درگاه جاهش ز احداث فلک کالفته باشد

کرته بتازی قرطه باشد و آن نیم تنه باشد کوتاه که در پوشند
دیگر خاری باشد که اشتران خورند کلته خردم ریده باشد مثال

خسرو بر و بحر ابو اسحاق | که فلک خشتکی ز کرته اوست
از هیونان او یکی فلکست | طوبی و سدره هیچو کرته اوست
ریش دشمن بسان اسپاری | بر سر بد سگال کلته اوست

آهخته برکشیده باشد فرهخته ادب کرده باشد الفخته اندوخته
باشد امثله

خسروا صاحب قرانا صفدرا | ظالمانرا از جهان کم کرده
تا که تیغ انتقام آهخته | دشمنانرا در بلا فرهخته
تا جهان باشد بمان کز اصطناع | نام نیکو در جهان الفخته

بخیه درمانده و عاجز باشد مثال

دشمن شهریار اعظم هست | دشمن و شد بواد بخیه
حلق جانش حوادث ایام | بکمند غم و عنا بسته

آغشته سرشته باشد اکشته محکم بسته باشد امثله

شه ابو اسحاق کاندر روزگار | خاک را با خون خصم آغشته است
گردن دشمن بزنجیر بلا | انتقام و کین او اکشته است

پخ پیشانی باشد کخ خری باشد که زیر دهانش آماه کرده
باشد غنج معروفست مثال

بر آستان درگه شاه جهان پناه | دارند مهر و ماه شب و روز پخ را
هرگز مثل زند کسی از وی حسود را | نسبت کند بعیسی کس هیچ کخ زا
آن خسروی که برخ زخون عدوش بگرد | سلطان نوبهاری پیکان غنج زا

غمنده اندوهگین باشد عنده
عنکبوت باشد کنده بندی چوبین باشد که بر پای گناه کاران نهند
مغنده دشپل باشد که در میان گوشت است ژنده جامه کهنه
پاره پاره باشد رنده گیاه باشد سنده سبو و کوزه شکسته باشد

امثله | لمولفه فی مدحه خلد ملکه

خداوندا توان شاهی که باشد | زنامت شادی جان غمنده
حسودت در کف ادبار محنت | بود همچون مگس در دام عنده

بت باده تب لرزه باشد که سپر را بجنباند آماده ساخته باشد سجاده
صح کهربا باشد و در باب ذال آورده شده است اخشله

مباد دشمن جز و کربود باد ا … همیشه از یرقان در بلا و تب باده
تنش بصورت مفلوج جشم جوب خر من … لبش بگونه کاهوز رخ جو سجاده
سرور زبهجت ارباب فضل در کیتی … بفر دولت شاهست دایم آماده

بلاده ناکاره و بد کار باشد مثال زهی از صیت انعام تو دایم
صدا در عالم اعلا فتاده … جهان ایمن شد از عدلت که بردا شت
زکیتی فتنه دزد و بلاده سوده معروف توده پشته باشد همچون
تل بسوده بدست زده و مالیده باشد شخوده خراشیده باشد
دوده سیاهی باشد غنوده خفته باشد زدوده بمعنی پاک کرده اید مثال

جمال الدین ابو اسحاق شاهی … که جون او نیست در عالم ستوده
عطای او نباشد بدره بدره … بود از لعل و گوهر توده توده
کل اقبال او را دست ایام … ز اعزاز و کرامت نابسوده

کمش بر جان و دل زو بین رنگاه … کمش بر دست و پا زنجیر و کنده
حوادث دشمنانت را بکینه … زار و دیدها همچون مغنده
شها صاحب قرانا اطلس چرخ … بود با نسبت شعرم جو ژنده
شود در روضهٔ رضوان طبعم … بمعنی سدره و طوبی جو رنده
روان تو که با این فضل و دانش … بود شرب و خورم دایم زنده

انغنده اندوخته باشد ورده برج کبوتر باشد مثال
ابو اسحاق شاهی کز خبابش … سلاطین سلطنة الغنده دارد
حمام آسیا سعود آسمانی … فراز قصر قدرش ورده دارد
باغنده پنبه زده باشد که کرد پیچیده باشد آگنده اصطبل باشد
پرونده سله باشد که بزازان قماش در آن نهند امشله

فلک ریسمان فکر مرا … بود از مهر و ماه باغنده
زانکه از جود خسروی دارم … بز خنک فلک در آکنده
کیسه ام زو پرست از بدره … خانه ام زو پرست پر ز پرونده

بنیاده

کمندش گردن احباب بسته … ستانش روی ماه و خور شخوده
بعهد رافت و انصاف عدلش … فتن در خواب بیهوشی غنوده
بصیقلهای احسان زنگ محنت … ز مرآت امل جود ویش زدوده

فرسوده بپای کوفته و مالیده باشد شخوده یعنی بخشش و پهن کرده ابید
پالوده پاک کرده از غش باشد پالوده دیگر حلوائیست معروف مثال

جمال دنیی و دین شهریار کشور گیر … زهی سمند تو پشت سپهر فرسوده
بروز بزم چو بر باد پای گشته سوار … بپای اسپ سر بدسگال شخوده
زبر دهای زجاجیش رادی غنی … مهابت تو بنیروی تیغ پالوده
چسود مشکل حلوا شود چو کرد ابی … زبیم تیغ تو دوش آب دیده پالوده

برمجیده فرزند عاق را گویند که فرمان مادر و پدر نبرد خنیده پسندیده
دعاقل و دانا باشد مثال … پیش از ظهور عدل شهنشاه بخش
گرچه فلک حرون و جهان برمجیده بود … مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت
وین از دو فور رافت شاه خنیده بود … جردیده جاره چستن باشد

جردیده خردمند و زیرک باشد امثله لمولفه
دولت و نصرت و سعادت ترا … بسبت کاری بغیر جردیده
تا که باشند معتکف باشند … بر در خیر و فرو هیده
پژده سوخته باشد که آتش در آن زنند کُن کام باشد کُن دیگر
آن جو آب باشد که بکلید دان در افتد چون در خواهند که بر بندند
کرده صف باشد که بر کشند پژه دیگر درختی باشد سخت که هیچ بار نیاورد
تهیده حق باشد بهیده باطل باشد ترزده قبال و سجل باشد آبیده بهیده
آنکو بی دستگیر باشد امثله لمولفه فی مدحه

خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست … آتش تیغ درا جان و تن اعدا پژده
آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد … جز بشهد و شکر شکرش بگشاید کُده
گشت ایمن ساحت ملکش ز دزدان ابخان … خانها ایمن شدند از زحمت در یا کُده
قاضی کرده و ن جو دیده عدل و ملک داریش … مملکت را تا ابد بسپه تبا مش ترزده
گر ز فیض دست او یک قطره آید بر زمین … میوه باغ بهشت البته بار آرد بیده

زمه مریخ چون کرده ز ترس و بیم و خوف　　لشکرش چون برکشند از بهر کین تو زی عدو
تا نباشد ابعده مانند خاموشش و صبور　　تا بهنده بود برد و هیچکس چون بهیده
باد در حکمش بنده مر سپیده کارد سپهر　　دشمنش خوار و خجل دایم لسان ابعده

گوباب رمهٔ گاو و خر باشد زاره زاری باشد ساره دسپار باشد
بیغان طعنه باشد نازه زبانهٔ چیان باشد باره بارو باشد باره
دیگر اسب باشد خاره سنگ باشد پتیاره دیو را گویند و صورت ناخوش
که مردم ازان متنفر باشند افکانه افسانه و سرگذشت باشد

امثله　　لمولفه فی مدحه خلد ملکه

کمترین بخشش زهمت شاه　　صد هزاران ده اسپ و کو باره
آنکه از بیم تیغ او شب و روز　　خصم را نیست ناله و زاره
وانکه بر فرق مشتری بنهاد　　حکمش از خاک پای خود شاره
رایت و رای او زند دایم　　بر مه و آفتاب بیغاره
چون بود راستی معدلتش　　چه برآید ز نیله و ناره

هرکجا هیبتش کشد لشکر　　چه گشاید ز حصن و ز باره
پارهٔ خصم پاره پاره شود　　چون نهد شاه پای بر پاره
سهم تیرش بعنف آب حیات　　بگشاید ز خار و ز خاره
هرکجا مجلسی بود ز شهان　　همه از وی کنند انگاره
دشمنش را نخواهد ایچ کسی　　زانکه او مرد کیست پتیاره

اوآره دیوان حکم باشد زغاره نان گاورس باشد زکاره لجوج
دسپتیده باشد هماره بمعنی همیشه باشد نواره خانهٔ باشد که در اینجا
پلیدی باشد

مثال

شهنشاهی که اندر شرق و در غرب　　بنام او نهند اعیان اوآره
بود همچون کلیچه دشمنش را　　اگر گردون دهد ادرار غاره
فلک بر آستانش سر نهاده　　اگرچه بد ستمکار و زکاره
شهنشاها کرما شهریارا　　ترا فتح و ظفر باد هماره
بساط دو ستانت در بساتین　　مقام دشمن جابهت نواره

غوره جوزی باشد که پنبه دران باشد

غوره دیگر حصرم باشد یعنی انگور نارسیده کاوره سرگشته باشد

ابر از دست فیض تو ابسحاق مثال در گِنَد پنبه دانه در غوره
در سخن یاد لفظ او در باغ شهد گردد بغوره در غوره
دوستش عاقلست و پاک جا دشمنش ابلهست و کاوره

بتیره دهل باشد جیره جمع گشتن مردم باشد از برای کاری
بذیره استقبال رفتن باشد بیره پسر پسر و پسر دختر باشد

ایا شاهی که بر درگاه جاهت زحل پاسبان مهره باشد بتیره
برای پاز کار دولت تو کواکب را بود دایم جبیره
مران دولت که از افلاک آید شود اقبال تو او را بذیره
خداوندا که جندانت بقا باد که سبط خویش را بینی بنیره

خیره سترک و لجوج باشد انجیره سوراخ کون باشد امثله

اگرچه بد سگال آستانش بغایت سخت چشم و خیره باشد
ولی چون بنگرد از انتقامش مدامش خره در انجیره باشد

باداوره و باد افراه گیست لتره ریزه ریزه باشد کوره زمینی باشد که سیلاب آنرا کنده باشد همچون دره مثال خسرو ملک شیخ ابواسحاق عظم الله فی العلا قدره

آنک باشد بر معالی او اطلس چرخ رشته و لتره
همه باد اسش واند و احسان خالی از انتقام و باد افره
باد باقی همیشه تا باشد کوه و دریا و کوه و در و کوره

نوذره فرزند عزیز باشد پخره معروف کلندره مردی قوی شکوه باشد کوذره زمینی کبود که در آب باشد بسره کشت زار باشد مثال

نوذر منش شهنشه اعظم که در جهان چون او نزاد مادر ایام نوذره
اعظم جمال دینی و دین خسروی که هست دربارگاه حشمت او چرخ پخره
چرخ بلند قدر نه بیرون او بیافت با آنک هست تند نهاد و کلندره
خواهد که نسر طایر واقع شود در چرخ تا در حیاض بزمش باشد چو کوذره
پیوسته زار اییدش ز آب کام سیراب باد تا که بود نام بسره

فره زیادتی باشد در کاری مثل بازی شطرنج و نرد و معامله و غیره

چیزی باشد پلید و لیث امثله بعد ازین در مملکت انصاف شاه
ظلم را کمونی نگذارد فرزه باز دارد و پاکی اخلاق او
اهل بدعت را از احوال فرزه کاشه سایه پای باشد کاشه دیگر شاخهای درخت
باشد که برابر دام بنهند تا صید نترسد و بدام آید غاشه گلگونه باشد که زنان
بروی مالند طاشه کام باشد امثله سپهر نیلگون با این همه قدر
سرای شاه عادل راست کاشه بپای خود بدام آید نخجیر
اگر بر نام او پشارند کاشه عروس پان اهل را همت او
حقیقت چون سپید ابست و غاشه سزد گر قابله طفل امل را
بمدح شاه پردازد و ملازه کواژه طعنه باشد فاژه آسا باشد که در باب
الف گفتیم امثله شهنشاهی که بر سلطان اجرام
زند رای منیر او کواژه عنان بیخ تعدی کند الحق
موی سرایت نیست فاژه غنجه چشم بر هم زدن باشد بکرشمه برنه پر زبانهٔ
که از جامهٔ ابریشمین برخیزد امثله آفتاب از مهر تا پردا اشود

کر بجنباند ضمیرت غنزه و آسمان قدر تراجون محلست
از نجوم آورده برخ پرزه ویزه خالص باشد آمیزه آمیخته باشد
هرکه باشد کان شاه جهان مثال دارد اخلاص و نیت ویژه
پرکرده و لی یقین نشود درجهان رنگ موش آمیزه
شیرشرزه و مار گرزه نوعی اند از شیر و مار که بهترین
شیران و ماران باشند مثال ای شهنشاهی که رمحت در مصاف
خصم را باشد چو مار گرزه پیش تیغت کمتر از روبه شود
هر کجا باشد شیر شرزه نوسه قوس و قزح باشد امثله
بدر کاسه که کیوان با همه قدر ندارد بر درش امکان نوسه
گرایا دای آن باشد که روزی کند تشبیه در کاهش نوسه
یافه هذیان باشد رافه گناه کار باشد خرفه تخم پرپهن باشد
سکافه چوب زخمهٔ مغنیان باشد که بدان عود و رباب و غیره
زنند مثال شه عادل ابو اسحق محمود

که بی مدحش همه لوطیست یا فی | اگر حکمش کند تغییر اضداد
قرنفل را چه آید زخرفه | بهنگام طرب عواد بر مبش
کند از مرزفه بشکل شکافه پرکاله پاره باشد که در جامه کنند
کاله خربزه خام باشد ژاله تگرگ باشد ژاله دیگر خیک باشد
که باد دران کنند و بدان شنا آموزند ماله شمه جولاه
باشد که بدان تار جامه را آهار دهند تبخاله جوششی باشد که بعد از
تب بر لب و دهن پیدا شود از اثر تبش کنغاله ردرسبی بار
و قحبه باشد مثال لمولفه فی مدحه خلد الله

شهریاری که بندگانش راست | اطلس آفتاب پرکاله
آنکه جالیز اصطناعش را | نبود مهر و مه بجز کاله
شود اطلس بافته جولاه | گر بمالد بنام او ماله
تا غلامان او شناه کنند | پیکر آسمان شود ژاله
ابر اگر فیض دست او یابد | در هوا چون گهر شود ژاله

یم و کان را ز کرمی گرش | در و گوهر نثار ست بجاله
احتساب نفاذ او برداشت | از جهان نام کنگ و کنغاله
داسکاله دره باشد کوچک که بدان تره برند جنغاله جوق مرغان
باشند که پرند شکاله پلیدی سگ باشد نهاله کمین گاه صیادان
باشد پیاله معروف امثله
برای دیده اعدای خسرو | بود مریخ در کف داسکاله
که نخجیر صحرا را هوا را | کند از شکاله خالی و جغاله
برای ریش خصمش میکند راست | دعاگو مرهمی خوب شکاله
غزال آسمان آید بدامش | اگر تیر وشش باشد در نهاله
مرا نجاحز و صاحب قرانیست | بیاید بزم او دارد پیاله
تغشیله قلیه باشد از گوشت و گندنا و جوز و تخم مرغ پیله
ابریشم است پیله دیگر تیری باشد که پیکان آن بر صورت سر بیل
برزگران باشد سیله رمه گاو و آهو باشد فیله کله اسب باشد

سالکان مسالک تحقیق   فارغند از شراب و تفشیله

وانک ایشان چو کرم قز تنبند   از ره حرص گرد خود پیله

دفع شیطان کفور او ارند   در کان مجاهدت بیله

بر و از انعام شیخ ابو اسحاق   هم فسیله هزار و هم سیله

انگله معروف کمیله ابله و ناوان باشد فله ماستی باشد که بیک لحظه کنند چنانکه شیر بدوشند بر سه بدان زنند در حال ماست شود ازانکه گویند خله آب بینی باشد خله دکر سخن بیهدیان باشد خله دیگر چوبی باشد که بدان کشتی رانند زنگله معروف پلپه رها کردن چیزی باشد بصحرا بله پای بر دیوان باشد مشغله اشوب باشد امثله

ای خسروی که گوی کریبان قدر تو   سازد ز خیط شمس و قمر چپس انگله

اعظم جمال دنیی و دین شاه ملک بخش   ای عقل با کفایت فضل تو کمیله

گر تاب خشم تو بپسوی کله بگذرد   در پشت کو سفند و گر خون شود فله

رای منیر تو ز معالی داحتشام   در روی پادشاه فلک افکند خله

هر مدح و آفرین که اندر ثنای تست   نزدیک عقل باشد افسانه و خله

گشتی اصل فضل شود غرق بحر پاک   گر نه ز اهتمام تو باشد در اخله

گردون بر بد صیت جلال و کمال تست   و اجرام بسته اند برو همچو زنگله

گر بار همت تو سر در اورد   در مرغزار چرخ کند ساپیش پلپه

در ارتقای دولت تو دست گر باد   بند در ز قدر قائمه عرش بر بله

پیوسته نام و دبدبه دولت تو باد   تا در جهان ز خلق جهان هست مشغله

تخله عصا و نعلین باشد پله کفه ترازو باشد رحله سمار وغ باشد جنانکه در باب عین گفتیم امثال

در کاه تو نیل دستار و تخله   ایا شاهی که هر سایل که اید

ز زر پر کرده صاع و کیس و پله   ز جود و بخشش تو باز گردد

همی تا بوی گل ناید ز رحله   نهال دولتت پر بار باد ا

بالکانه دریچه باشد در خانه که از پس نگرند و مردم را ببینند و مردم ایشانرا نه بینند جمانه کدویی باشد منقش که شراب دران کنند چسوانه جامه پشمین باشد که درویشان پوشند و موی یا در سیما

در اربچه کاز منقش باشد یعنی کار بزکن بالوانه مرغکی سیاهست که
پیوسته در هوای پرد و چون بر زمین نشیند بر نتواند خاست کویند
غذای او باد است آشیانه معروف کاشانه خوبست مرد باشد فکانه بچه باشد
که از شکم مادر برود اولانه بند آهن باشد آستانه طاق خانه باشد شغانه
مرغیست بزرگتر از زغن دو سه رنگ دارد کوفانه جولاهه را گویند

ابو اسحاق شاه شیر حمله | بحق مخدوم شاهان زمانه
شهنشاهی که در ایران و توران | بود کیوان گردان پالکانه
حریفان چمن را با طرزها | بیاد او بود جام و چمانه
ازو تا دشمنش رفت جدا | که از دریای چین تا چینوانه
برون آرد هزاران بحر کلکش | بدان صورت که شمع را کاشانه
شهنشاها تو عنقایی به رتبت | حسود در که تو پالوانه
همای فتح و نصرت را نباشد | بجز بر طاق قصرت آشیانه
بدنیا تا نیل رای تو باشد | ملک نه فرج خواهد نه لکانه

عجب کر دشمن حاجت درآرام | نگردد عیب مانند فکانه
براه سروری ازوی نیاید | شود حبل الوریدش زاولانه
کسی کز طوق حکمت سر بتابد | اگر خود شاه گردد کوفانه
توان شاهی که از قدر و معالی | بود آن آسمانت آستانه
بود عنقای مغرب پیش قدرت | چنان کالحق به پیش شاهین شغانه

فرزانه حکیم و دانا باشد و فرزان حکمت و علم است پروانه چراغ واله
را گویند که خود را بر شمع و چراغ میزند تا کشته شود کاشانه خانه و مقام
باشد و کویند خانه زمستان باشد شهانه کلیچه و نان سپید باشد بهانه
دیگر بوزینه باشد تیمردانه بیمارستان باشد که مجانین انجا در بندند و آنرا
دار الشفا گویند بوشیده لانه بیکاره و کاهل باشد خانه چوبکی باشد که نجاران
در میان چوب نهند چون بشکافند

ایضا له

شاه آفاق شیخ ابو اسحاق | خرد کار پیشه فرزانه
آنکه باشند کرکسان سپهر | شمع قدر ورا چو پروانه

باشد ارباب فضل و دانش را   از نوالش سفال و کاشانه

هست بر خوان سالیان درش   قلیهٔ چرب و آش و بهبانه

دشمنش گرچه آدمی بکشت   هست کمتر ببیسه ز بهبانه

هست دیوانه حکم کن شاها   تا بر بندش سبوی مردانه

سزد از نام او بتنگ آید   زانک سخت ابلهست و بس لانه

سر او را نهند بجا ران   در میانهای چوب چون خانه

نمونه نمودار چیزی باشد نمونه دیگر نابکار باشد درونه کمان حلاجان باشد

باشکونه بازگردانده باشد الغونه گلگونه باشد که زنان در روی مالند

شادکونه زنان مطربه باشد مثال ای خسروی که بر زبت شد خلد را نمونه

با حسن نور رایت خورشید شد غونه   بازو ببازوی تو وقت کشادشست

قوس فلک بتوقع باشد زه درونه   هر کس که دل ز مهرت بگذرد گرد حالی

باشد ز بخت وارون و ز طبع باشکونه   رخسار روزگارش بادا همیشه گلگون

زان سان که روی خوبان از لون الغونه   بر طارم جلالت کیوان بجای حارس

در بزم دلفروزت ناهید شادکونه دستینه توقیع پادشاه باشد انگشتری پادشاه باشد

زرجو با طلاپچه امثله   شهی کا نفاد احکام قضا را

کند آل وی و دستینهٔ او   کند مرکز ضمیرش التفاتی

بگردون و بدان کشتینهٔ او خشین و خشینه هردو یکیست مثال

ایا شاهی که سلطان کواکب   ترا باشد ز خدام کهینه

نیارد کرد در ایام عدلت   جفا بر بهتوان بار خشینه

خامه قلم باشد جابه بیت شعر باشد جابه دیگر صراحی باشد که شراب

دران کنند گذرنامه مکتوب جواز باشد که در راهها بنمایند و بگذرند امثله

سپهر یاری که از انامل او   حاصل عقد در بود خامه

جامها یافته از و شاعر   چون بر و عرض کرده یک جامه

در مسالک مسافر تقدیر   از نفاذش برد گذرنامه

رخنه سوراخی باشد که در دیوار افتاده باشد تنند پردهٔ عنکبوت باشد

دشنه خنجر باشد مثال   ابو اسحاق سلطانی که در ملک

نهشت انصاف وعدلش هیچ رخنه
بحق کرد کاری کونکه داشت

روشمن احمد مرسل بتغنه
که هر دل کزو لای او بکرد د

مدام آتش حوزش باد ازد شنه
کابه چشم باشد شنه شیشه اسپ باشد

پسنه نفرین ولعنت باشد بهمنجه روز دوم بهمن ماه را کویند و ملوک

فرس آنرا عظیم اعتبار کرده بدی و مبارک داشتندی و دران روز بعیش و عشرت

و خرمی مشغول بوده بدی و در طعامی که پختندی بهمن سرخ و سفید کرده بدی مثال

ای شهنشاهی که مهر چرخ را
هست روشن از وجودت کابنه

زهرهٔ مریخ حال خون شود
چون زنی در رزم بکرانت شنه

شهر و اسبوع و سنه مانند روز
میکند بر دشمن جاه هست سنه

بر سر ایام تو از خرمی
باد میمون فال چون بهمنجنه

نوباوه میوه باشد که اول رسد ملاوه ساکرد از باشد امثله

سهیلا را تا ابد هر لحظه باد
باغ اقبال ترا نوباوه

کر بنامت بر فلک کاری کنند
جان دهند انجم بر ملاوه

ناوه لاک باشد که بران کل کشند خشاوه زمین باشد برای زراعه مثال

فلک چون کل کشد بر بام قصرش
بریزد زان ملالش مشکل ناوه

بهر بومی که باشد اهتمامش
نباشد حاجت زرع و خشاوه

باب الیا مع الرای سرایدن باشد رای

پادشاه هند باشد غوشای خوشهٔ جو و کندم باشد غوشای دکر سرکین باشد

در صحرا خشک شده باشد بالای اسب جنیبت باشد کزای کزیدن باشد

درای زنک باشد که بر کردن شتر بندند کوش سرای کسی را کویند که هرچه بکویند

نیک بشنود و فهم کند بابل موضع جادوانست چون بابل و غیره کرای

کرایدن باشد دیوپای عنکبوت را کویند درای آویخته باشد امثله

خسرو ملک بخش ابو اسحاق
ای نثار روح فارسی مدح سرای

از تو معمور کشت خانهٔ جان
وز تو مکوب کشت رایت رای

هر که کشته بپای کار فنا
هر که از تو کشیده چون غوشا

کار مردان نیاید از حشمت
عطر عنبر نیاید از غوشا

کرده پیش رکابت اخترانِ چه … سبز خنگ سپهر را مالای
اهتمام تو گشت جان پرور … انتقام تو هست روح گزای
دشمن در کمت که نشناسد … لحن داود را ز بانگ درای
رشک عیسی شود اگر گردد … مدحت را بصدق گوش سرای
تا که خوانند شاعر و وصاف … جمع در زلف بتان بجبین دربای
در ریاض شهنشهی بخرام … بر بساط سکندری بگرای
خصم جاه تو در یوبک آشنا … در هوا باد دایما در وای
قرغوی مرغیست مانند باز کوچک که گنجشک و تیهو گیرد خوی خود باشد
که در جنگ بر سر نهند شوی گل خیری باشد تکاپوی آمد و شد باشد بتعجیل
شلوی آواز پای مردم باشد که آهسته روند در شب و غیره ابوی
بوی گرفته باشد آموی شهریست بر کنار جیحون و جیحون را بدان شهر باز
خوانند مشکوی حجله باشد و پیش ازین شرح داده ایم امثله
ابو اسحاق سلطانی که باشد … کریم و عادل و دانا و خوش خوی

فرو آرد ز گردون گرگ را زا … اگر عونش دهد بالی بقرغوی
شکسته در سر دشمن بگوپال … بگاه رزم با پیش آهنین خوی
برای بزم او هر شب برآرد … فلک ز انجم هزاران دسته شبوی
سمندش گاه رفتن باز دارد … فلک را از تحرک وز تکاپوی
ببیند بشنود از الف فرسنگ … شب تیره خیال موی و شلبوی
ترنج آسمان گردد معنبر … اگر گرد د ز خلقش دست ابوی
بخارا حرز و الشکن رخصم … ز غم کن چشمشان جون رود آموی
همیشه نکهت خلقش بماناد … که زد آفاق شد مانند مشکوی
شادبوی بوی عنبر را گویند ادبوی عود را گویند کاسموی موی سنبل کرک
و روباه باشد امثله
شه عادل جمال دین و دین … که خاک درگه او شاه بوییست
بپرسش جام زر از آفتابست … حطب در مطبخ او دار بوییست
زبان در کام اعدایش جو خنجر … مژه بر چشم خصمش کاسموییست
شاه باشد و این نام از بلندی

وقدر از کیوان گرفته اند زی انگیر د آبدان را گویند سی آهنی باشد
که بر سر تیر و پاد اسپ نهند خوی عرق است امثله

شاه ایام شیخ ابواسحاق | ای کلاه تو ز سنگ افسرکی
اشک از چشم دشمنت دایم | می تراید چنانک آب از زی
آب در حلق بدسگالانت | عجبست ار نمیشود چو سنی
آفتاب از خجالت رایت | هر سپیده دمی برارد خوی

کوری نشاط و طرب دفتن باشد حکری ریواس باشد تری سماق باشد

اهل عالم بباید دادر دهر | هم طرب میکنند و هم کوری
در قهستان بنام دولت او | سرد ار شاخ زر شود حکری
در بساتین ز لفظ و لهجهٔ او | شاید ار قند آید از تری

فری بمعنی آفرین باشد بری تمام شدن چیزی باشد امثله

سایه گرد کار ابواسحاق | روح قدس همی کندش فری
فتنه و ظلم از ممالک کرد | بزدی دست و تیغ او بری

بهاری

بهاری اندک طعامی باشد که بخورند تا ناشتا نباشند تا طعامهای
دیگر پخته شود یاری دو برادر که دو زن داشته باشند آنرا یاری خوانند

امثله | بعالم آز عهدی بود ناهار
ز خوان شاه بهره و اکنون بهاری | اگرچه خصم بود از دو فاقش
دو یار سه زنند یاری و یاری کشتی زنار باشد مثال
کریما در زمان فضل و احسان | همیشه تخم عدل و داد ورکشتی
چو نام شیخ ابواسحاق گویند | برون آید ز مرغاب کشتی
چو دین را تمشیت فرمود رات | همه کفار بگسستند کشتی

سنی طشت خوان رویین باشد وسنی مردی باشد که دو زن داشته
باشد آن زنان یکدیگر را وسنی گویند منی تکبر و حماقت باشد امثله

شهریارا چو دست ملک تو | سالها ازرست و طشت و سنی
از مراعات عدل تو برخاست | دشمنی از میانهٔ وسنی
خاکسارست چرخ با قدرت | گرچه کردی همیشه کبر و منی

[illegible] اسب باشد [illegible]
شهسوار کین [illegible] دل [illegible] در [illegible] روز [illegible]
دشمن در [illegible] کمی کین باشد شهی بهتر باب
حی خنک باشد [illegible] باشد شخص [illegible] اگر [illegible] بر گشاید
بروی او خزان [illegible] را [illegible] خزان تا خزان [illegible]
[illegible] را [illegible] دشمنش [illegible]
باشد [illegible] را [illegible] جان [illegible] رخت
[illegible] صورت [illegible] [illegible] باشد [illegible]
[illegible] مشهور [illegible] که هفت طاق [illegible]
[illegible] زر در خیر [illegible] دشمنش [illegible]
[illegible] عالم باشد [illegible]
تا [illegible] دولت او پادشاه در گیتی
[illegible] دستار [illegible] که پیش [illegible] باز [illegible] کام [illegible]